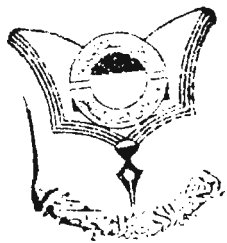


دیوان غنی کشمیری

بہ کوشش: احمد کرہی



دیوان

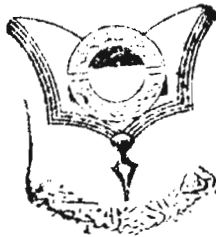
عقلمندی گمبیری

پروش احمد کرمی

سلسله نشریات «ما»

احمد کرمی
دیوان غنی کشمیری
چاپ پارت
۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول
۱۳۶۲



به نام خدا

پیشگفتار

چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند
که به لطف سخنم نیست کسی را سخنی

محمد طاهر غنی بزرگترین سخنسرای کشمیر و از معاریف گویندگان پارسی زبان سرزمین پهناور هندوستان در قرن یازدهم هجری است. وی از شاعرانی است که به سبک هندی سخن رانده اند و با اینکه همروزگار گویندگانی چون صائب تبریزی و کلیم کاشانی دو تن از نام آوران این سبک بوده خود درین شیوه مقامی شایسته یافته است، تا بدانجا که صائب تبریزی در سفر هند به ستایش سخن او برخاسته و به نگارش بخشی از اشعار وی در سفینه خود اهتمام جسته است.

غنی در حیات خویش آوازه بلند یافته و شعر او و نام او در سراسر هندوستان و در نزد اهل ادب و سخن اشتهار کامل داشته است، چنانکه خود نیز بدان اشارتی دارد:

چنان نام من روشناس است در هند

که نقش نگین در میان سیاهی

الف

غنی با غنای طبع، در سراسر حیات خویش گوشه درویشی را اختیار می‌کند و از صحبت حکام و تعینات زندگی دوری می‌گزیند. سادگی و بی‌پیرایگی و قناعت طبع و ذوق و حالی که از کیفیت این وارستگی ملازم وجود وی بوده، در جای‌جای اشعارش نمودار است:

فراغتی به نیستان بسوریا دارم

مباد راه درین بیشه شیرقالی را

غنی گذشته از هنر شاعری دارای فضایل و معلومات دیگر نیز بوده است، ولی ظاهراً مراتب فضل و دانش او به شهرت شاعری وی مکتوم مانده است:

ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من

چو میوه‌ای که بماند به‌زیر برگ نماند

اما شعر غنی، شعر بیست با همه خصوصیات سبک هندی. تعبیرات و اصطلاحات و ترکیبات، نازک‌بندیها و ارسال‌المثل‌های ویژه آن سبک و مضامین باریک‌گام آمیخته به تعقید و ابهام در بسیاری از اشعار او متجلی است، با این همه گاهی سخنی به لطافت و روانی نسیم و روشنی آب زلال می‌آورد:

بالش خوبان دگر از پر است

شوخ مرا فتنه به‌زیر سر است

غافل دادیم دل به‌دست

ما را یساد و تو را فراموش

در حیرتم که آینه امروز، صبحدم

روی که دیده است که روی تو دیده است؟

اشعار غنی سراسر به مضامین بدیع و خیال‌انگیز مشحون است و همین مضمون‌پردازیهایی ماهرانه اوست که وی را در شمار بزرگترین

گویندگان سبک هندی قلمداد کرده است:

چرا خم گشته می گردند پیران جهان دیده

مگر در خاک می جویند ایام جوانی را؟

جلوه حسن تو آورد مرا بر سرفکر

تو حنا بستنی و من معنی رنگین بستم

می فرستد به پسر، پیرهن خالی را

یوسف از دولت حسن این همه خود را گم کرد

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن

که روشن کردن نور دیده اش، چشم زلیخارا

با دامن تر شدم به محشر گفتند در آفتاب بنشین

جان به لب، از ضعف نتواند رسید

ما به زور ناتوانی زنسده ایم

بر تو اضعهای دشمن تکیه کردن ابله است

پایبوس سیل، از پا افگند دیوار را

غنی از متشاعران سخن دزد روزگار خویش همواره در بیم

بوده است، ظاهراً مضمون ربایان بیمایه آن چنان به آثار وی

دست اندازی می کرده اند که هنوز فریاد شاعر از ستم آنان به گوش می رسد:

رهد کی در حصار خط، ز دزدان معنی روشن

کجا مهر از کلف محفوظ دارد خرمن مهر را؟

یاران بردند شعر ما را افسوس که نام ما نبردند!

به بزم نکته سنجان سرخرویی از سخن دارم

برد رنگم اگر دزدی برد مضمون رنگینم

دیدم که نکته سنجان(!) دزدند شعر مردم

من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
غنی اشعار به هم پیوسته، در حد غزل کامل، کمتر دارد، بیشتر
مضامین خود را در قالب تکبیتی آورده است و گاه در دو یا سه بیت
و به صورت غزلی ناتمام سخن را تمام می کند.

غنی از آوردن مضمون مکرر در شعر خود اجتناب می ورزد و
خود نیز بدین معنی اشاره می کند:

در مکرر کردن مضمون رنگین لطف نیست

کم دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را

با این همه، گاهی در آثار وی تکرار مضمون دیده می شود:

مگشا به بزم بلهوسان بند جامه را

بر خود زبان طعنه اغیار وامکن

به بزم بلهوسان بند جامه باز مکن

زبان طعن حسودان به خود دراز مکن

غنی در قصیده و مثنوی موفقیتی ندارد، رباعیات او متوسط است
و این رباعی که در پایان رباعیات او به تبعیت یکی از چاپهای دیوان
وی در کتاب حاضر آمده است، به شیوه سخن او نیست و ظاهراً از آن
یکتن از شعرای متقدم است:

ای باد صبا طرب فرزا می آیی

گویا که ز کوی یار ما می آیی

از کوی که برخاسته ای، راست بگو؟

بسیار به چشمم آشنا می آیی

وفات غنی به سال ۱۰۷۹ هجری قمری روی داده است.

تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۶۲

احمد گرمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غزلیات

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید به مجلس شیشه خالی میکند جا را
اگر شهرت هوس داری اسیر دلم غزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
ببزم می پرستان سرکشی برطاق نه زاهد
که میریزند مستان بیمحابسا خون مینا را
شکست ازهر در و دیوار می بارد مگر گردون
به رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را
ندارد ره بگردون روح تاباشد نفس درتن
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته در پا را
غنی روز سیاه پیرکنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را
میار ای بخت بهر غرق ما درشور دریا را
بر ماهی مگردان بادبان کشتی ما را

لباس ما سبکباران تعلق بر نمی‌تابد
 بوده همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را
 بود از شعله آواز غلغل بزم می روشن
 سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینارا
 دم‌جان بخش او تارنگک حیرت ریخت در عالم
 ز مهر آئینه در پیش نفس دیدم مسیحا را
 اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد
 که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را
 نمی‌باشد مخالف قول و فعل دوستان با هم
 غنی تا چند پرسى دستگاه ملك دنیا را
 غنی ساغر بکف جمشید پیش می‌فروش آمد
 که شاید در بهای باده گیرد ملك دنیا را
 تهی کن ای دل از پرورده خود زود پهلوی را
 که آخر ناله تا کشتن بود همراه آهو را
 نگر در شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
 که بعد از مرگ آهو ناله بیرون میدهد بورا
 ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
 کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را
 بنرمی جان زد دست سخت گیران میتوان بردن
 بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خامه مو را
 کند در پیش آن پای نگارین سجده‌ها زلفش
 بلی کاری به از آتش پرستی نیست هندو را
 فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
 بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخورا

غنی از سستی طالع شکست افتد بیزارم
 پی سودا بکف گیرم اگر سنگ ترازو را
 تواند صورتی دادن شبیه آن پریو را
 مصور گر کند از بال عنقا خامه مو را
 هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را
 بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را
 به نغمه دل چونی بستند کم ظرفان وزین غافل
 که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلورا
 مگر نقلی ز روی نسخه حسن تو بردارد
 که مه امشب کشید از هاله جدول صفحه رو را
 غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عربانی
 بتار پیرهن دوزید چاک سینه او را
 دمی که یار گذارد قدم بخانه ما
 سزد که کعبه شود سنگ آستانه ما
 سزد که دعوی همسایگی بمور کنیم
 که صحن خانه خلق است بام خانه ما
 درین بهار که با سبزه دام هم رنگ است
 چو تخم مرغ نگرید سبز دانه ما
 دل از خیال گره های زلف یار پر است
 گهر ز مهره مار است در خزانه ما
 ز شومی قدم ما شود غنی ویران
 بود ز آهن اگر چون کلید خانه ما
 ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت
 نیامده است بکاری کمال خویش مرا

زغنچه تکیه چوشبنم بزیر سر نهم
 که به زبالش پر هست بال خویش مرا
 بسان شمع که افتد ز پنبه خود بگداز
 و بال گردن خود گشت بال خویش مرا
 بگلشن دگری چشم من نمی افتد
 گل مراد شکفت از سفال خویش مرا
 در معرکه صد زخم رسد گر بتن ما
 زان به که بود داغ سپر بر بدن ما
 تا سرکه پیشانی دونان نچشیدیم
 دندان طمع کند نشد در دهن ما
 عمریست که جز شکوه ما کار ندارد
 دوزید لب گور بتار کفن ما
 بردند پس از مردن ما معنی ما را
 صد شکر که مانده است بیاران سخن ما
 از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او
 جز مور دگر کس نسزد گور کن ما
 گفتگو یکرنگ نبود عاقل و هشیار را
 در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را
 طفل اشکم گربازی رو بصحرا آورد
 کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را
 دل با استدلال بستم ماندم از مقصود دور
 نردبان کردم تصور راه ناهموار را
 حال ما از نامه بال کبوتر روشن است
 ما چه بنویسیم شرح سینۀ افکار را

شیشه‌ها را محتسب از بسکه بردیوارزد
 کرد میناکار آخر خانهٔ خمار را
 ازمه وانجم غنی بر اهل بینش روشن است
 کز سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را
 چشم ما روشن شد از خاک در میخانه‌ها
 ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانه‌ها
 سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است
 بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه‌ها
 برهم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
 آتشی گشتیم و افتادیم در میخانه‌ها
 در شب زلف تو خواب خوش نصیبم کی شود
 خار میروید ز پهلویم بسان شانه‌ها
 آتش داغ جنون از سنگ طفلان می کشد
 يك نفس غافل نیند از کار خود دیوانه‌ها
 رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
 گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانه‌ها
 بعد مردن هم نگردم سیر از صهباکشی
 می به خم نوشم چو کردم خاک در میخانه‌ها
 بعد مردن گر خورد افسوس آن سرکش چه سود
 می گزد انگشت شمع از ماتم پروانه‌ها
 دایم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
 گر نباشد می، توان کرد آب در پیمان‌ها
 ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
 خوش کرده‌ایم خانهٔ يك آشیانه را

سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
 پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
 شد سنگ آستانه دین هر بتی که بود
 کافر بیا و سجده کن این آستانه را
 دندان مار گرچه بافسون توان کشید
 از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
 روزیکه گل ز باغ بغارت برد خزان
 بلبل بیاد ده سبد آشیانه را
 سامان دل خیال گره‌های زلف بست
 گوهر بود ز مهره مار این خزانه را
 اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی
 در زندگی ز خاک برآور خزانه را
 نماید حکمتش چون در شفابخشی ید بیضا
 گذارد پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا
 ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا
 هلال عید دائم گر رگ ابری شود پیدا
 نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را
 که هرگز پر نسازد کاسه گرداب را دریا
 زبان نی باواز بلند این حرف میگوید
 که میسازد بیکدم چوب را صاحب نفس گویا
 خوشا عهدیکه مردم آدم بی سایه را دیدند
 غریب است این زمان گرسایه آدم شود پیدا
 رهد کی در حصار خط ز دزدان معنی روشن
 کجا مهر از کلف محفوظ دارد خرمن مه را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما
 باشد نگین نام تو مهر دهان ما
 تر همچو آسیا نشد از آب نان ما
 از تشنگی است خشک زبان در دهان ما
 آگه نشد طیب ز درد نهان ما
 این نبض ما خموش تراست از زبان ما
 گوئی که در تنور فلک قحط هیزم است
 تا اشتها نسوخت نشد پخته نان ما
 از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم
 گردید میل سرمه زبان در دهان ما
 از صید گاه دهر نگشتیم نا امید
 زاغ کمان ماست شکار کمان ما
 موی سفید ماست همه گرد آسیا
 شد قوت آسیای فلک استخوان ما
 کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
 عنقا است گوشه گیر غنی در زمان ما
 اگر میدید با هم اتحاد بلبل و گل را
 مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را
 گر از نا آشنائی چرخ سازد زیر پل غرقم
 ازان بهتر که بینم روی یاران سر پل را
 خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلی
 غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

بمردم میکنند نرگس ز هر جانب اشارتها
 که فصل گل بچشم کم نباید دید گلشن را
 سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد
 بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را
 چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
 مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
 بود از سینه بیرون کردنی آندل که سنگین است
 دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را
 دام باشد نقش پای خویش صید بسته را
 قید از عشاق و از معشوق آزادی خوش است
 صرف دام بلبلان کن رشته گلدسته را
 در مکرر بستن مضمون رنگین لطف نیست
 کم دهد رنگ ارکسی بندد حنای بسته را
 دفع شد و سواس خاطر از نماز با حضور
 ما بدست بسته وا کردیم قفل بسته را
 بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
 شمع بالین شاهد حال است این دلخسته را
 چسان کنم دم بسمل بلند افغان را
 ز سرمه کرد سیه تاب تیغ مژگان را
 کدام باز ندانم در آشیان بندیست

که هست حکم پر گاه بال مرغان را
 غنی ز فاقه چو بندیم بر شکم سنگی
 گمان برند که داریم در بغل نان را

پیش بین بر خصم در تدبیر سبقت میبرد
 خواب تا چشمت نبندد به که بندی خواب را
 ساغر برگشته بختان را نصیب ازباده نیست
 نیست غیر از آب در پیمانها دولاب را
 ما بزمی جان زدست سختگیران میبریم
 بیم سفتن نیست چون درقطره های آب را
 دید تا سرگشتگیهای مرا در بحر عشق
 آب میگردد زخواستش در دهان گرداب را
 سفر چگونه کنی از دیار خاطرها
 که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
 زبزم می برو ای محتسب که دستارت
 چو پنبه سر میناست بار خاطرها
 چومیل سرمه بر آمد ز چشم جانان گفت
 که سیر میکده شوید غبار خاطرها

امروز منم شهره عالم ز نحیفی
 عمریست که از ضعف فتادم بزبانها
 گویارمخوان نامه مارا که خود از شوق
 آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
 کج را بتکلف نتوان راست نمودن
 کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
 گشتم بهوای دم شمشیر بتان خاک
 از سنگ مزارم بتراشید فسانها

عمریست که از شوق خدنگ تو به هر سو

در دشت هوس خاک نشینند نشانها

از یاد بتان تا نرود قتل غنی زود

بست از رنگ جان رشته بر انگشت سنانها

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا

گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

تا زبان چون قلم از کام نیامد بیرون

یکدم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا

سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز

گرچه از بارگنه ساخت چو محراب مرا

آب تیغت چو گذر در دل مجروح کند

بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا

دهر ناامن چنان گشته که چون مردم چشم

تا در خانه نبندم نبرد خواب مرا

جانرا بکوی دوست روان میکنیم ما

یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود

مانند نی بدیده فغان میکنیم ما

مشهور در سواد جهان از سخن شدیم

همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما

نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت

کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی

اظهار ز نسدگی بزبان می کنیم ما

يك سحر از دم ای دولت بیدار بیا
 روزم ای ماه شده بیتو شب تار بیا
 حلقه در بنگر رخنه دیوار بین
 چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
 عذر در راه وفا پیش نخواهد رفتن
 بر سر عذر بیا بر سر رفتار بیا

ز نقش پای تو گل‌ها شکفته قالی را
 نهال ساخته سرو قدت نهالی را
 فراغتی به نیستان بوریا دارم
 مباد راه درین بیشه شیر قالی را
 نمیشود سخن پست فطرتان مشهور
 بلند نیست صدا کاسه سفالی را
 ز تخته بندی چوب قفس شدم محتاج
 دگر علاج ندیدم شکسته بالی را
 غنی اگر چه فقیر است همتی دارد
 فشانده است بکونین دست خالی را
 بر زمین پیوسته می‌بینیم زلف یار را
 کی رود از سر هوای خاک بیرون مار را
 تا تو رفتی رفت از کف نقدعیش دلنواز
 باد در دست است دایم بی‌تو موسیقار را
 سختدل کی میرساند پیرو خود را بکام
 آب پیکان تر نمیسازد لب سوفار را

کوهکن گرجنگ با خار ا کند بیوجه نیست
 در دل اغیار نتوان دید نقش یار را
 تاکی ای بیرحم چشم خویش می بندی زما
 طاقت بستن نباشد مردم بیمار را
 باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باك
 شعله شاخ گل بود مرغان آتش خوار را
 فتد درخانه زین چون گذار آن لعبت چین را
 پر پروانه سازد شمع حسنش دامن زین را
 بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم
 که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را
 کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد
 که خوانند از پی فوت نماز این قوم یاسین را
 غنی تار نفس چون رشته گلدسته میگردد
 زبانم گر بتقریر آورد اشعار رنگین را
 میکند روشن خیال مهررویش سینه را
 عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را
 دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را
 من گمان بردم که دارد در بغل آئینه را
 خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است
 سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را
 همچو بیدردان نسازم چشم بر مرهم سیاه
 مشک می پاشم برنگ لاله داغ سینه را
 چون غنی هر کس که دم از خاکساری میزند
 می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

اعتمادی نیست برگردون که در وقت بنا
ریخت معمارقضا رنگ از شفق این خانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز دزدی آشنا
معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق روشنست از پرتو دیدار دوست
شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را
عاشقان را میشود بخت سیه ظل هما
شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را

فروغ شعله ادراك در پیرست کم پیدا
بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا
ز خط لب نمیگردد دهان آن صنم پیدا
که پنهان است مضمون گرچه میباشد رقم پیدا
شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا
بسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا
بدور آن دهن گردید خط بی قلم پیدا
نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا
خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را
رود بر آب تا نبود ازو نقش قدم پیدا
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را
بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا
نمیباشد مخالف قول و فعل راستان با هم
که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا

بدست از زلف او تا سر خط دیوانگی دارم
 چو کلکم شکل زنجیر است از نقش قدم پیدا
 غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را
 که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا
 بیوجه مدان جاهلی ما که ز استاد
 از همت عالی نگرفتیم سبق را
 جروصف سر زلف تو در نسخه ما نیست
 مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
 دامن بمیان بسر زده از پی قلم
 ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را
 اشک از غم افزونی روزی نشانیم
 این سیل مبادا ببرد سد رمق را

ساقی بجام ریز می پرتگال را
 ماه تمام ساز بیک شب دلال را
 نازق خود رسد بدهانت چو آسیا
 دایم خموش دار زبان سؤال را
 نبود گل تواضع دشمن بجز گزند
 پابوس تیشه افگند از پا نهال را
 چشم فلک که می برد از شوق ابروت
 بر دیده می نهید پرگاه هلال را

تن ساخته پابند درین مرحله جان را
 ساکن کند آمیزش خاک آب روان را

آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
 مد و الفی می شمرد تیر و کمان را
 شد روشنم از شمع که در بزم حریفان
 خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
 جز آبله پای من امروز درین دشت
 نبود جرسی قافله ریگ روان را
 مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر
 کی تیر پر خویش دهد زاغ کمان را
 هر که پابند وطن شد میکشد آزارها
 پای گل اندر چمن دائم پرست از خارها
 هیچگه از سینه صد چاک ما یادی نکرد
 گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها
 تا بروی گل نیفتد چشم بیرون ماندگان
 بست بلبل آشیان در رخنه دیوارها
 از حساب حاصل کشت جنون غافل نیم
 کردم از انگشت پای خود شمار خارها
 بر تو اضعهای دشمن تکیه کردن ابلهی است
 پایبوس سیل از پا افکند دیوارها
 زان لب میگون غنی را باده ده سر بمهر
 کز سرش بیرون رود باد همه پندارها
 در عمر بس بود دم سردی غذای ما
 سوزد ز نان گرم چو صبح اشتهای ما

در فقر هیچکس نبود آشنای ما
 نشست غیر گرد کسی در سرای ما
 از روزگار روزی ما جز شکست نیست
 سنگ فلاخن است مگر آسیای ما
 زان پیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند
 سوراخ مور شد دهن آسیای ما
 کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق
 طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
 مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
 نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
 تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر
 آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما
 در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
 برداشت نسخه از ورق بوریای ما
 بچشم آب و رنگی نیست خوان پادشاهانرا
 که دارد کاسه درویش نعمتهای الوان را
 نگاه تیز می بینم بسوی او غزالان را
 نگه دارد خدا از چشم بد آن تیغ مژگانرا
 کس از پرورده خود در جهان طرفی نمی بندد
 بتار نال کی دوزد قلم چاک گریبان را
 مگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت
 که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را
 نباشد بی سر زلفت سر بوئیدن مشکم
 که بوی نافه باشد موی بینی بیدماغان را

زبیعقلی چو طفل اشک نیک از بد نمیدانم
 سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را
 تو کل پیشه را روزی بدست خویش میباشد
 مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را
 بجز آزار از همسایه بد کس نمی بیند
 غنی استادگی از لب گزیدن نیست دندان را
 بریزش زیر بار خود در آور ساده لوحان را
 بیفشان سیم و زر چندان که بردارند دامان را
 زدست انداز دشمن نیست غم خلوت گزینان را
 که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را
 به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها
 ز بس پیوسته بیند چشم من خواب پریشان را
 بجدوری ز همجنسان نشاطی گر طمع داری
 چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را
 برای زخم ما از مشک تا سازد سیه تابش
 بر آهو آزمایشد چشمت اول تیغ مژگان را
 مگر زرد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش
 که برج آبی چاه است منزل ماه کنعان را
 غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
 دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را
 حاجت از حد چورود دست دهد استغنا
 قد خم حلقه چو شد کار ندارد بعضا
 گره بند قبايت نشد از دستم وا
 بند انگشت شد آخر گره بند قبسا

خون بجوش آمده از ذوق شهادت مارا
 به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما
 سرکش از جای نجنبید پی تعظیم کسی
 شمع آسارگ گردن بودش رشته پا
 نفس من شده از سوختگی خاکستر
 میتوان از دم من آینه را داد جلا
 چون مه نو که نگردد زشفق هرگز سرخ
 ناخن همت من دست نگیرد ز حنا
 چاره کار بدست من و من بیچاره
 بند انگشت بنا حق نتوان کردن وا
 بسکه بسی بساده گلرنگ دلی پر دارد
 کسدوی سبز نماید به نظر شیشه ما
 گرد خود گرد غنی چند کنی طوف حرم
 رهبری نیست در این راه به از قبله نما
 گرم رو مانند شمعم بسکه در راه فنا
 دور نبود گسر بسوزد در کف دستم عصا
 خانه ما زیر بار منت نقاش نیست
 نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقاش بوریا
 بسکه شد زنجیر پایم رشته حب الوطن
 در سفر دایم چو سوزن چشم دارم در قفا
 گرسد در گوش من آواز سنگ کودکان
 میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا
 خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
 تا نیابد راه در کاشانهات سیل بلا

پای مادر راه عشق از بسکه می آید بسنگ

میرسد در گوش من از کاسه زانو صدا
 از خود آرائی غنی در بند زینت نیستم
 می پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا
 رفت مانند شیشه ساعت
 عمر من در نفس شماریها
 روزی مار نیست غیر از خاک
 خاک بسر فرق مالداریها
 هست چو ناختم نگین بی نقش
 ننگ دارم ز نامداریها
 بی تکلف نفس شمرده زدن
 نیست کم از نفس شماریها
 گردد آئینه روشن از نفست
 گر زنی دم ز خاکساریها

تاك شد زنجیر پایم تا کشیدم باده را
 عاقبت از دست دادم دامن سجاده را
 سایه می گوید بگوش نقش پادر هر قدم
 هیچ کس دستی نگیرد بر زمین افتاده را
 یار با آئینه میگوید ز روی التفات
 ساده رویان دوست میدارند روی ساده را
 هر که بود از می پرستان شد مرید من غنی
 تا بر آب افکندم از دامان تر سجاده را

هلال نیست که ناخن زده است بردل چرخ
 نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
 خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه
 ز آستین گلّه دارد چراغ دیده ما
 عبادتی به جهان به زخاکساری نیست
 به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
 به بخت تیره گریزم ز سرد مهری چرخ
 مباد سایه نشین کس به موسم سرما

معذورم از زخانه نباشد خبر مرا
 آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا
 کس وقت نزع بر سرم از بی کسی نبود
 شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
 آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار
 گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

بتوسن تو رساند فلک شتاب مرا
 نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
 به بحر پر خطر عشق چون گشایم چشم
 که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
 چو من به بحر تجرد کس آشنا نبود
 یکی است پیرهن و پوست چون حباب مرا

کرد سر با نامه آن ماه قاصد راه را
 ای کیبوتر پرمکن از اشك حسرت چاه را
 عشق بریک فرش بنشانند گدا و شاه را
 سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
 کاسه خود پرمکن ز نهار از خوان کسی
 داغ از احسان خورشید است بردل ماه را

صفای حسن بتان می تراود از دل ما
 بآب آینه گوئی سرشته شد گل ما
 چنان بباد سر زلف او گرفتاریم
 که غیر خانه زنجیر نیست منزل ما
 شدیم خاک ز بس در خیال عارض او
 سزد اگر گل خورشید روید از گل ما

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی
 نسازد آب دریا سبزه رگز خار ماهی را
 هوا از گفتگوی سرد ناصح چون خنک گردد
 توان از آتش می سوختن این رنگ کاهی را
 غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زایل
 که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

نجات از قید و محنت نیست ارباب تلون را
 بلی بیخار هرگز کس نبیند پای گلبن را
 نیفتد کار سازان را بکس در کار خود حاجت
 بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما
 چون سپند از شوق آتش زیر پاداریم ما
 روزی مامی شود آخر نصیب دیگران
 طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

هشیار درین نشئه دمی نیست دل ما
 گویا که می ولای میست آب و گل ما
 زخمم اثر مرهم کافور ندارد
 نقش پر طاوس بود داغ دل ما

نقصان ما بود گل حسن کمال ما
 از برگ خود چو شمع بسوزد نهال
 مارا ز آفتاب قیامت غنی چه باک
 دوزخ تراست از عرق انفعال ما

خبر می آورد گاهی ز کوی دوست مجنون را
 سگ لیلی از این ره خوشتر از آهوست مجنون را
 مگر زد خنده دندان نما بر روی سگ لیلی
 که از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما
 نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما
 نفس ما شده از سوختگی خاکستر
 سزد آئینه اگر صاف شود از دم ما

میکنند ویران تمول خانه معمور را
 انگبین سیلاب باشد خانه زنبور را
 چون بر آرد دست چرخ از آستین انقلاب
 کاسه در یوزه سازد چینی فغفور را

کوی جانان که هست جان آنجا
 کعبه شد سنگ آستان آنجا
 گلشن حسن را تماشا کن
 که دمد سبزه در خزان آنجا

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را
 بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
 غنی چرا صلۀ شعر از کسی گیرد
 همین بس است که شعرش گرفت عالم را

نیست حاجت که بگیرند به زر آینه را
 میدهد رنگ رخم زر به سپر آینه را
 ساخت درپردۀ زنگار نهن چهرۀ خویش
 کرد تر شرم رخ یار مگر آینه را

آزاده‌ام ز قید زمین چون نهال شمع
 بردم فرو به آب و گل خویش ریشه‌را
 از لطف می‌چوسرو و گل آیند در نظر
 هر چند ریزه ریزه کنی جام و شیشه‌را

زشوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را
 چو بلبل میتوان کردن ز گلبن در قفس گل را
 زشوق گوشۀ دستار او از بسکه بیتاب است
 پرد مانند شب‌نم هر نفس چشم هوس گل را

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن
 از برق زبانی نرسد خرم من مه را
 چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد
 گرداند زره چون مژه از ناز نگه را

گر کند تار نفس را رشته سوزن مسیح
 کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا
 بیدلان را گاه گاهی میتوان دادن دلی
 ای که ایزد صورت دل داد پیکان ترا

ز پهلوی ضعیفانست گرمی پشت سرکش را
 پرکاهی که بینی بال پرواز است آتش را
 چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را
 که موج بوریا از پا نمی اندازد آتش را

خوش آن سالک که گیرد پیش راه دلستانی را
 قلم باشد به جای شمع بزم اهل معانی را
 بنامحرم نشاید گفت اسرار نهانی را
 بیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را
 چرا خم گشته میگردند پیران جهان دیده
 مگر در خاک می جویند ایام جوانی را

خاک پای همه کس هر که شد از روی نیاز
 میکند همچو زمین زیر وزبر گردون را
 معنی از طبع غنی سرتواند پیچد
 بسته دادند باو روز ازل مضمون را

تا تو رفتی کنش دگر نشست در پهلوی ما
 رنگ با این اختلاف آخر پرید از روی ما

ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آینه
 چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما
 بمنزل میرساند کشتی می کاروانی را
 بردیکدم ازین عالم بآن عالم جهانی را

از ناز چو پوشی رخ آئینه نما را
 چون قبله نما چشم پزد آینه ها را

سخن مهر خموشی بر نسیدارد زبانش را
 که لب چون غنچه پنهانست از تنگی دهانش را

ندید کس کمر تنگ دلستان ترا
 مصوراز بر خود میکشد میان ترا

خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا
که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را
قامت خم نرھاند ز اجل پیران را

مشاطه خون مکن جگر مشک ناب را
نشر مزن بشانه رگ آفتاب را

ز درد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
شود به تیغ گریبان جدا ز تن سرما

تشنهٔ پابوس خود زین بیش مگذار آب را
ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را

گریهٔ عجز ملایم کند آن سرکش را
آب برخاک زند سرکشی آتش را

بسکه برد از هوش فکر آن رخ نیکو مرا
هست در پیش نظر آئینه زانو مرا

محنت کجا ز سردی دی میکشیم ما
از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما

بیا بلبل بین در پرده گل آفتابی را
چرا از سادگی محبوب خود کردی نقابی را

همچو سوزن دایم از پوشش گریزانیم ما
جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما

تابخت واژگون شد معمار خانه ما
گردید چون کمان کج دیوار خانه ما

آتش می تیز سازد شعله آواز را
بر کدوی باده باید بست تارساز را

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را
گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

تا تورفتی می ندارد کار با مینای ما
از کدوی سبز فرقی نیست تا مینای ما

می پرد از اشتیاق سیل ای معمار ما
بر گک کاهی نه بچشم رخنه دیوار را

برسر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را
 کرده ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را

در دلدار وا کردم رقیبم شد دچار آنجا
 زدم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا

خمار صاف از درد بهرتو کرد می را
 آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می را

زور می تاهست کی افتاده میباشیم ما
 همچو خم در گور هم استاده میباشیم ما

تابوت مرده ای دوش هشیار کرده ارا
 پای بخواب رفته بیدار کرد مارا

هست زهراب فنا صهبای ما
 زهره شیران بود مینای ما

نرنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها
 اگر خواهی به پیشتم میفرستم بسته معنیها

کندگر خودنما چون مه سواد صفحه روشن
 بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را

خویش را با که بسنجیم غنی در سبکی
نیست جز سایه خود سنگ ترازومارا

بسکه بی زلف بتان دست زدم برزانو
صورت شانه گرفت آینه زانوی ما

حسن جمال ذاتی است دشمن زیب عارضی
سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

صیاد ما چو ترکش پر تیر می کند
دریک قفس اسیر کند صد پرند در را

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی
غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا

از ره وارستگی پیوسته همچون گرد باد
خانه بردوشم نمی باشد غم منزل مرا

پیرو ما شو که همچون خامه در راه سخن
پی بمعنی میتوان بردن ز نقش پای ما

صاحب سخن نجنبید از بهر قوت از جا
دایم بخانه خود روزی رسد زبان را

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود
پشت خم شد زندگی اما بسر بردیم ما

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب
لبالب است چو گردون ز داغ سینه ما

پیریم نیست چیره زرباف باب ما
دستار نقره باف ز مو بسته ایم ما

چون شکست دست و پایم مرهمی دیگر نداشت
عاقبت بر خویش بستم تخته تابوت را

زنهار چشم خود را بردست کس ندوزی
خالیت کیسه از زر پیوسته آستین را

بمیل سرمه ماند پیش آن مه شمع کافوری
بیا پروانه روشن ساز امشب چشم غیرت را

مگذار از قلمرو تقدیر پا برون
سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر
تیره نسازد نفس آینه آب را

تادم از همسری زلف تو زد
می‌گزد مار زبان خود را

شده چشم سگان کوی جانان چار از شوقش
بچشم کم نبینید ای رقیبان استخوانم را

با سیه بختان بتان را التفاتی دیگر است
میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را

اشعار آبدارم تا شد محیط عالم
انداختند در آب یاران سفینه‌ها را

بستر عشق است اینجا مرد می‌بازد جگر
گر همه شیراست افتاده است برقالین ما

شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پاقائم
نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بیدمجنونرا

پروانه‌گو بمیر ز غیرت که شمع را
روشن کنند خلق به خاک مزار ما

امشب نفسی زمزمه داشت مغنی
نی کرد بلند این سخن زیر لبی را

تاتوانی عاشق معشوق هر جائی مشو
میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

گرد کین شد دوستان را سد راه التفات
سینه صافی کو کزو روی دلی بینیم ما

در موسم بهار چو نرگس ز شوق می
سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها

صورت معشوق هر جا جلوه گر گردد خوشست
کوهکن داند به از آئینه سنگ خاره را

کلبه ام را طاقت بار گران بام نیست
چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید
لذت دیگر بود خواب دم صبح را

تا وصف قد نازک او پیش گرفته
حرفی بزبان غیرالف نیست قلم را

ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد
که دایم پنبه باشد در دهن مینای پر می را

جامم بغیر کاسه زانوی فکر نیست
باشد خیال ترازه شراب کهن مرا

تو نونهای و ما همچو ریشه ایم ترا
بود ترقی حسنت گل تنزل ما

ما بادهٔ عتاب ز لعل تو می کشیم
باشد می دو آتشف آب خمار را

بچشم کم مبین درنامهٔ اعمال ما زاهد
که می بارد ازین ابر سیه باران رحمتها

بسکه جانش بر لب از رنج خمار می رسید
در گلوی شیشه آب ازپنبه میریزیم ما

گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباح
دستهٔ چون گردباد ازخار و خس بستیم ما

آدمی در عهد پیری بیخرد گردد غنی
می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

از شرم توبه در عرقم، کو شراب ناب
بایسد متاع تر شده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار
مانند رهروی که رود رو بافتاب

تا کی فریب هستی موهوم می خوری
نتوان چو عکس آینه شد غرق در سراب

در حشر شد بر اهل گنه ابر رحمتی
انداختم چو دامن تر را بافتاب

خوش دولتی است فقر که در کنج انزوا
فرش نی است سایه و فراش آفتاب

هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلاست
ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب

گر خامه را ز کام بر آید زبان چه دور
 شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب
 تا بر نیامده است ز کام زبان غنی
 چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
 آدم خاکی ز خامی دارد از می اجتناب
 کوزه گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب
 هر که در راه سبکباری قدم زد چون حباب
 هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب
 دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
 کاش افتادی گل ابری بچشم آفتاب
 هست میل خوردن پان گلرخان هند را
 عاشقان گوئی که از خون خودش دادند آب
 نور حسن از دیده تردامنان پنهان بود
 بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب
 جای بینائی سواد دیده باشد نی بیاض
 هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب
 از خجالت بر نمیدارد چونرگس سرزپیش
 هر کرا فصل بهاران نیست در ساغر شراب
 زاهد بی آبرو گر بر لب دریا رود
 میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب
 دامن مطرب مده از دست در فصل بهار
 رشته گلدسته عیشت بود تار رباب
 سرد مهری بسکه در دل های مردم جا گرفت
 روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می پرستان بیخودی
 گشت عقل ما برنگ نشئه پنهان در شراب
 هر رگ گل رشته‌ای باشد بی پای عندلیب
 دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب
 هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب
 بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب
 تا وزید از گلشن کوی تو بادی در چمن
 باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب
 گل برنگ شعله خس از چمن پرواز کرد
 گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب
 هیچ تخمی نیست ضایع در زمین پاک عشق
 خنده‌های گل دمید از گریه‌های عندلیب
 از صدای خنده گل میشود روشن که نیست
 هیچ صوتی دلگشایتر از نوای عندلیب
 نو عروسان چمن مشتاق دیدار تواند
 هست در گلزار کویت گل بجای عندلیب
 شد زمین شعرم از گل‌های مضمون گلشنی
 هست هر بیتی درو عشرت‌سرای عندلیب
 بال بلبل را بجای دسته گل بسته‌ایم
 برد از خود بسکه مارا ناله‌های عندلیب
 ز بیم هجر و امید وصال آن محبوب
 گداخت خامه و نالید در کفم مکتوب
 خضاب موی زلیخا مگر کند یوسف
 که برده است سیاهی ز دیده یعقوب

هوای گوشه نشینی اگر پذیرد رنگ
 توان بسان کمان ساخت خانهٔ يك چوب
 غنی چو صحن چمن در بهار رنگین است
 شبیه خامهٔ نقاش میشود جاروب

گر برود لحظهٔ نرگس مستش بخواب
 عشوه برویش زند از عرق فتنه آب
 گر نه صفای تنت هوش رباید چرا
 پیش دم صبح هست آینهٔ آفتاب

نگشت خواب هم آغوش دیدهٔ پر آب
 فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب

پر شد بدور لعل تو پیمانۀ شراب
 ترسم دگر خراب شود خانهٔ شراب

چنان دزدیده از شم شیر او آب
 که شد ناسور زخم چشم پر آب

دست را کوتاه مکن از آستین
 پای چون شد لنگ در دامان طلب

نفس من شده از سوختگی خاکستر
 گر شود آینه روشن زدم من چه عجب

مژه ام برمژه از جوش حلاوت چسبید
 دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

در نمکزار سواد هند شادابی کم است
 گر در آنجا سبزه باشد ز تخم آدم است
 مرده دل چون کور از آسیب دوران بیغم است
 خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است
 گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است
 گر گل ابری نمایان است آنهم بی غم است
 از بدنها در هوای گرم میجوشد عرق
 گر بود خاک رطوبت خیز خاک آدم است
 در جهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن
 چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است
 گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع
 هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است
 زردی رخساره عشاق بر اهل تمیز
 میکند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است
 موی سر کردم سفید اما خیالت در سر است
 اخگری پنهان ته این توده خاکستر است
 خواب راحت در حقیقت مایه دردسرس است
 هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
 از خدنگت مرغ دل پهلو بترکش میزند
 کز درون یکدسته پیکان وز برون مشت پر است
 گر محبت در میان باشد تکلف گو مباش
 شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است
 کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست
 پشت ماهی پر درم مشت صدف پر گوهر است

بسته شد هر چند در يك بحر معنی‌های تر
 معنی مردم حباب و معنی من گوهر است
 ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما
 تیغ ابروی بتان را مو بجای جوهر است
 داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد
 درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است
 با تو شیرین را نسنجد کوهکن در دلبری
 در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است
 میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را
 با سیه بختان بتان را التفات دیگر است

پیر شد زاهد و از راز درون بیخبر است
 قد خم گشته او حلقه بیرون در است
 حیرتم کشت که چون از سر عشاق گذشت
 آب شمشیر که خون ریز مرا تا کمر است
 آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق
 دیده بی نم چو شود مایل لخت جگر است
 زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من
 که مرا پوست بتن سبز چو بادام تر است
 تیغ خونریز که گردید علم از کمرت
 جانفشانان ترا سوی عدم راهبر است
 گر دهی تن به بلا به که نذر دی پهلو
 کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است

ناوك ناز تو در دیده من جا دارد
 تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است
 هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
 دانم از سنگدلیهای بتان بیخبر است
 تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است
 در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است
 سوز دلم چو شمع بجائی رسیده است
 کز تخم اشک من گل آتش دمیده است
 گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار
 دندان بخیه پرده ما را دریده است
 قوس قزح اگر چه بگردون کشیده سر
 ابروی یار دیده و رنگش پریده است
 یکموی فرق نیست میان دو ابرویت
 خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
 زین پیشتر حلاوت شهد اینقدر نبود
 زنبور دانم آن لب شیرین مزیده است
 افتاد گل ز دیده یعقوب همچو اشک
 دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است
 در حیرتم که آینه امروز صبحدم
 روی که دیده است که روی تو دیده است
 در زندگی بخواب نبیند کسی غنی
 آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است
 مگر با سرمه ات چشم آشنائی است
 که کار چشم خوبان سرمه سائی است

نماز پارسا بی‌مطلبی نیست
 سلام او سلام روستائی است
 بزلف او رسیده در سیاهی
 چرا بختم خجل از نارسائی است
 بگردون گر رود کاری نسازد
 که آه بوالهوس تیر هوائی است
 بلفظ چرب و نرمی روغنی هست
 کزو روشن چراغ آشنائی است
 بسان اشک شمع از تیره‌بختی
 گریزان چشم من از روشنائی است
 ز دامش کی توان پرواز کردن
 پرد گر رنگ روهم بیوفائی است
 ز شرم انگشت دارد در دهان طفل
 سر پستان گرفتن هم گدائی است
 جز ابروئی نمانده در جبینش
 ز بس مه بردرش در جبهه‌سائی است
 نبیند فیض شب را روز در خواب
 بیاض دیده را کی روشنائی است
 غنی از ننگ نام زر نگیرد
 که نام زر گرفتن هم گدائی است
 سرنامهٔ مکتوب تو سر رشتهٔ کین است
 سطر بکه درین نامه بود چین جبین است
 آسوده‌ام از گرمی خورشید قیامت
 کز لطف تو هر نامه‌سیه سایه‌نشین است

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد
 گنجی بود آرام که در زیر زمین است
 ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم
 آخرنگه ما نفس باز پسین است
 پروانه به تعظیم برد نام من امشب
 مومی مگر از شمع مرا زیر نگین است
 روشن بقناعت شود آئینه باطن
 ماهی که دل افروز بود نان جوین است
 ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست
 صهباکشی ریش سفیدان نمکین است
 از مرگ خودم شاد که آن زلف سیه پوش
 گردید پریشان ز غم و خاک نشین است
 گریام و درش هست یکی کی روم از جا
 ویرانه من هم چه کم از خانه زین است
 شمع و پر پروانه در آید به نظرها
 تا پای نگارین تو در دامن زین است
 کاری بفلک مردم آزاده ندارند
 هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین است
 بالش خوبان دگر از پر است
 شوخ مرا فتنه بزیر سر است
 پیش لب یار که جان پرور است
 هر که زندم ز مسیحا خراست
 مرده ام از حسرت آغوش او
 جان من امروز کرا در بر است

بر لب خمیازه کشم در خمار
 بخیه اگر هست خط ساغر است
 بی رخت از بسکه ندارد صفا
 آینه گویا کف روشنگر است
 آب بود معنی روشن غنی
 خوب اگر بسته شود گوهر است
 تا کار تو بیداری شبهای دراز است
 چشمت در فیضی است که بر روی تو باز است
 افتادن و برخاستن بساده پرستان
 در مذهب رندان خرابات نماز است
 می نیست چو در کاسه مرار عشه در اعضاست
 دستم بنظر پنجه طنبور نواز است
 چون بال گشایم که درین صید گه دهر
 از دام همه روی زمین سینۀ باز است
 گر پرده ناموس کس از ناخن مطرب
 در بزم طرب پاره نشد پرده ساز است

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است
 یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است
 گل کرد استخوان بتن از چشم داغها
 مانم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
 هر چشم نی ز نغمۀ شیرین لبالب است
 زنبورخانه ایست که از انگبین پر است

هر کس بدرگه کرمت برد تحفه‌ای
 ما را ز دست خالی خود آستین پر است
 جز زیر خاک جای من خاکسار نیست
 روی زمین ز مردم بالانشین پر است

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست
 تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست
 شد شکر آب ز شرم سخن شیرینم
 گرمیان من و طوطی شکر آبست بجاست
 تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند
 چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
 گر کسی می‌نخرد غم‌مخور ای باده فروش
 این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست
 عمرها شد که بگرداب جنون افتادیم
 کف این بحر پر آشوب ز مغز سرماست

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست
 مغز سرفرازانه را چون پنبه‌های گوش نیست
 ای خوشا حال سبکباری که در راه طلب
 خانه بردوش است و بار خانه‌اش بردوش نیست
 گر ببزم می چراغی نیست روشن گو مباش
 غلغل مینا که باشد شمع ما خاموش نیست
 استماع دوستان آورد ما را در سخن
 پرده‌های ساز ما جز پرده‌های گوش نیست

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیرت
 که بیرون چون نگاه تیررفت از چشم زهگیرت
 پرد چون شوق ما مانند سوفار از پی تیرت
 عجب نبودگر از خود پربر آرد چشم زهگیرت
 بترس از زاریم ای سنگسدل بیداد کمتر کن
 کند چون تیغ کوه از ناله ام فریاد شمشیرت
 چو عکس آینه از جا در آید صورت شیرین
 بسنگی گر کشد در بیستون نقاش تصویرت

شعر اگر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست
 در ید بیضا همه انگشتهای یکدست نیست
 بحث کج در طبع شاعر میخلدنی دخل راست
 طاقت خار است ماهی را و تاب شست نیست
 ایدل از موج سراب نرمی دشمن بترس
 بهر ماهی حلقه‌های دام کم از شست نیست
 تا سرش از بوی می شد گرم خمها را شکست
 هیچکس درد دور ما چون محتسب بدمست نیست

خاک از تیغ فراقم بجگر زخمی داشت
 کفتم مرهم کافور بران زخم گذاشت
 تهمت خانه نشینی نپسندید بخویش
 ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت
 برنداریم ز اشعار کسی مضمون را
 طبع نازک نتواند سخن کس برداشت

تنش از تیر جفای تو نیستان گردید
علم شیردلی هر که بعالم افراشت

نی چشم مست او بشکر خواب رفته است
بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
تا دیده‌ایم صبح بناگوش یار را
از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست که افتاد بر زمین
پای سلوک ماست که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوتسرای ما
بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است
چون آسیا می‌پرس ز آسایشم غنی
کز چشم من بگرد سفر خواب رفته است
معنی صاف که در قالب الفاظ بد است
هست آئینه صافی که نهان در نمد است
چه عجب گر چمن سرا دارد سبز
خال نیل تو که تخم کل هرچشم بد است
گر ز دم سردی این تیره دلان آگه نیست
از چه رو جامه آئینه قبای نمد است
تا شد انگشت‌نما طره‌ات از حسن قبول
شانه برگیسوی خوبان دگر دست‌رد است
خاک را گل بکن از گریه غنی در پیری
حلقه قامت خم قالب خشت لحد است

از نمازم نیست مطلب غیر جست و جوی دوست
 میروم از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست
 ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید
 چون سیاهی میکند از گوشه ابروی دوست
 توتیای چشم مه جز پرتو خورشید نیست
 ما بنور دوست می بینیم حسن روی دوست
 چهره خود گرچه ماه از چشمه خورشید نیست
 گرد خجالت بر رخس هست از صفای روی دوست
 يك نفس منشین غنی غافل ز دامنگیریش
 تانگردی خاک هر گز بر مخیز از کوی دوست
 قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار
 تیغ تا درزنگ باشد برگ کاهی بیش نیست
 آتش از سوز دل چون دود می پیچد بخویش
 شعله دوزخ بچشمم برگ کاهی بیش نیست
 زور بازو مرد را وابسته مشت زر است
 دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
 کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز
 آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

گنبد گردون ز سوز عشق او گر ما به ایست
 موج هر دریا ز شوقش ماهی برتابه ایست
 روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر است
 ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه ایست

هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی
اطلس گردون بیای همتش پاتا به ایست

بی‌تعب در منزل مقصود کس را بار نیست
نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست
تار زلف یار از چنگش مگر افتاده بود
شانه در فریاد امشب کم ز موسیقار نیست
رشته را از پنبه توحید تا منصور بافت
اختلافی در میان سبحة و زنار نیست

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است
نفس شمرده زدن کار اهل عرفان است
مریز آب رخ خود برای نان زنه‌ار
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است
بلاست نفس عنان چون زد دست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
معطر است دماغم ز خوردن صهبا
مگر پیاله‌ام امشب سفال ریحان است

اشك گلگون شراب گلفام است
بخیه آستین خط جام است
بر زمین تا رسیده دانستم
حلقه زلف حلقه دام است
بهر صید همای ناوڪ او
جوهر استخوان من دام است

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شده است
 کز آب دیده مرا موی سر سفید شده است
 برنگ آبله پای در سفر ما را
 ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شده است
 بچشم خود نتوان دید صبح پیری را
 خوشم که دیده زمو پیشتر سفید شده است

با دوست اگر دم زنم از قرب چه دور است
 کم نیستم از سایه که همسایه نور است
 درویش بسامان که روان شد نبرد جان
 برگ سفر اهل قناعت پرمور است
 با مرده دلان چند نشینی بمساجد
 خمخانه نشین باش که خم زنده بگور است

دائم براه شوق جلو ریز می رود
 گلگون اشک را مژه ام تازیانه ایست
 خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو
 بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه ایست
 غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی
 دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه ایست

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن
 شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است

زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا
 یا لب شیرین تو یاجان شیرین بر لب است
 دانه دام ملائک بر زمین افتاده است
 کس نمیداند در گوش است یا خال لب است

می پذیرد ز خموشی دل بی نور و صفا
 نفس سوخته خاکستر این آینه است
 میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید
 دل اگر صاف شود روی زمین آینه است
 عاقل از نام برد پی به نشان همه کس
 جوهر ذاتش اگر هست نگین آینه است

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چه عجب
 مردم دیده اگر از نظرم افتاده است
 تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب
 چشم بگشای که هستی گرهی برباد است
 مشت خاری که خلیده است بیای مجنون
 شانه شدموی سرش را که دراز افتاده است

کلبه ما گر چه بی روزن چو فانوس است لیک
 بزم یاران از چراغ تنانه ما روشن است
 شمع میگوید باهمل بزم با سوز و گداز
 سر بریدن پیش این سنگین دلان گلچیدن است

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جهان
آسیا گردانی ما دست برهم سودن است

می نوازد ساز عیش آن دم که طامع یافت قوت
باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
میشود پیمانہ پر از کثرت نعمت غنی
خضروقت است آنکه قانع شد به قوت لایموت

دراضطراب از شب تارم ستاره‌هاست
یا در میان سوخته کاغذ شراره‌هاست
دل‌های عاشقان بره دوست آب شد
اما بی‌ای نازک او شیشه پاره‌هاست

چهره‌اش از سبزه خط گلستان تازه‌ایست
در ریاض حسن گلرویان خزان تازه‌ایست
گرچه ما را نیست چون آئینه جز یک نان خشک
هر نفس در خانه من میهمان تازه‌ایست

در بیابان طلب رهگذری نتوان یافت
که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب
دم نگهدار کزین به گهری نتوان یافت

می‌نماید سخنم ساده ولی بی‌ته نیست
 از ته چشمه آئینه کسی آگه نیست
 هست راه کمر آن زلف سیه‌را درپیش
 هیچ‌هندو بجهان نیست که او گمره نیست

چنان آن نازنین نازک دماغ است
 که اورا بوی گل دود چراغ است
 ز مهر نامه‌اش گردید روشن
 کز او هر کس که دور افتاد داغ است

هر کس شراب آن لب جان‌بخش خورده است
 آب حیات در نظرش خون مرده است
 پروانه راز چشم برد صبحدم چراغ
 خوش سیلیبی ز پنجه خورشید خورده است

خدا زبان مرا چرب و نرمی داده است
 هزار شکر که نانم بروغن افتاده است
 بجنب طاقت من کوه سست بنیاد است
 نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است

عاشقان را جنبش مزگان چشم‌یار کشت
 عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت

تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا
خویش را زاهد بزیر گنبد دستار کشت

چون ز کسی در جهان چشم گشایش نیافت
کار فرو بسته را دل بخدا وا گذاشت
اهل دل از ترك خواب سیر فلک میکند
عیسی وقت خود است هر که شبی زنده داشت

پیوسته دلم صاف ز گرد خطیار است
جاروب کش خانه آئینه غبار است
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد
کزدانه تسبیح کفش آبله دار است

عالم از سیل اشک ما دریاست
گر غباری بود بخاطر ماست
می ولای می است آب و گلم
در تنم روح نشئه صهباست

بی چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست
مصرعه ریخته شمعی است که در عالم نیست
گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست
پیش من چین جبین از لب خندان کم نیست

بگذشت چون زخونم مژگان یار برگشت
 هر چند برنگردد تیر از کمان چو بگذشت
 در چشم اهل بینش دنیا تمام بازیست
 این انجم و فلک را دانند بیضه و تشت

داغم که دل صاف مکدر ز جهان رفت
 چون آب روان آمد و چون ریگ روان رفت
 قانع شوو بر خویش مکن راه طلب وا
 تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت

چه غم ازین که بطباده سست پرواز است
 که در گرفتن رنگ پریده شهباز است
 بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخم
 همیشه سوزن بیرحم را دهن باز است

توبه از می نکنم در پیری
 می کشی در شب مهتاب خوش است
 تا بکی تشنه خونم باشد
 تیغ را گر بدهی آب خوش است

چشم سفید زد در اشک مرا بخاک
 حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوهر است

هردم بیزم می ز سبو میرسد بگوش
دستی که بی پیاله بود خشک بهتر است

بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل
ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چیدن نیست
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی
هر جا که خامه ایست زبانش بریدن نیست

کی بخلق می توان شد با تن تنها طرف
ملك گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل است
معنی آرام را هرگز نفهمیدم که چیست
هرزه کردم چون قلم با آنکه پایم در گل است

چنان بروی زمین نقش حسن تابیده است
که زال چرخ به چشم بت هلال ابروست
گمان مبر که گذشتست از جهان مجنون
هنوز خانه زنجیر در تصرف اوست

طوطیان را ز بسکه کرد اسیر
دام صیاد سبزه چمن است
کرد قالب تهی چو دید ترا
شمع اکنون بصورت لگن است

پیش صیاد روم بال فشان از سر شوق
 گر بدانم غرضش ریختن بال من است
 هیچگه لب نکند باز بدشنام رقیب
 من به تنگ آمدم از یار که پریده‌ن است

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است
 گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست
 گو دست بشویند طبیبان ز علاجم
 چون شمع عرق کردن من دافع تب نیست

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق
 چون جاده خود رسد درازی بکوی دوست
 چون شانه گشته ام همه تن پا ولی چه سود
 راه گریز نیست ز زنجیر موی دوست

زاهد از مسجد، من از میخانه رسوا گشته‌ام
 هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است

از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی
 کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

پر بافته آیند بهم طوطی و بلبل
 در مجلس احباب مگر گلشکری هست

چون نامه که مردم بسفیداب نویسند
در کاغذ این چشم سفیدم رقمی نیست

اهل دل از ترك خواب سیر فلك میکند
عیسی وقت خود است هر که شبی زنده داشت

در بهار از بسکه جیب یار لبریز گل است
آشیاں بلبلان مست جام پر مل است

از سلوك صاحب باطن کسی آگاه نیست
می رود بر آب و نقش پای او در راه نیست

خرمن عمرش تلف شده هر که از کس زر گرفت
داد سربرباد چون در شمع آتش در گرفت

شکل گردون گره و صورت اختر گره است
کارم از انجم و افلاك گره در گره است

صبا دمی که بسودای زلف او برخاست
مرا ز رشك بتن همچو شانه مو برخاست

مدام از حبابست ساغر بدست
شده می بدور لبست می پرست

دل بس که مکدر ز جهان گذران است
چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است

زشوقت چاک جیب غنچه‌ها تادامن افتاده است
بیاکز انتظارت گل بچشم گلشن افتاده است

مرا چون کار با شبهای تار است
چرا غم اختر دنباله دار است

مرا بخانه سفالی ز بینوایی نیست
خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

شمشیر او هلاک رگ دل بریدن است
این آب نیز تشنهٔ منزل بریدن است

شب که درمد نظر آن گیسوی پرتاب داشت
مردم چشمم زمزگان شانها در آب داشت

نوبهار است چمن رونق دیگرگون یافت
شاه انجم بجهان دولت روز افزون یافت

دل که باشد در تن افسرده خون مرده است
لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

تکمه نبود که سراز جیب برون آورده است
جامه‌ات گوی زبیراهن یوسف برده است

سجده در مسجد و در می‌کده پیمان‌ه خوش است
گریه در خانقه و خنده به میخانه خوش است

از برمن رفت آن شوخ و غم او مانده است
داغ و زخمی بردلم زان چشم و ابرو مانده است

روزیکه شان‌ه زلف ترا یاد کرده است
پهلوی تهی ز صحبت شمشاد کرده است

کشمیر از صباحت روشنگر جمال است
حسن سیاه آنجا گر هست خط و خال است

خوشه چینان را درین مزرع امید توشه نیست
حاصل نه خرمن افلاک جز بیک خوشه نیست

آن شوخ بقتل من دل خسته میان بست
در مرثیه‌ام معنی باریک توان بست

یار در چشم نگه سر گرم جست و جوی اوست
پرده‌های دیده‌ام گویا نقاب روی او است

نیک و بد کس گوش نکردن همه هوش است
مغزی که بود در سر کس پنبه بگوش است

ما را بغیر داغ جگر در ایام نیست
چون لاله درد ساغر ما غیر داغ نیست

گر بودش کار بخمها بجا است
پیر مغان رنگرز چهره هاست

ترك گویائی زدخل نکته گیران رستن است
بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن است

خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدیده است
تا نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است

سالکان راه عشق آسان ز خود بگذشته اند
تا کمانش پل بروی آب پیکان بسته است

از پی روزی همه روزینه داران عاجزند
معنی روزینه گوئی سلب روزی بوده است

همچو آتش روشن از من بود شمع هر مزار
من که مردم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ
 ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است

از موج کجا بسته شود رخنه گرداب
 بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است

در هر نماز دست بزانو چرا زند
 زاهد آگز ز کرده پشیمان نگشته است

آئینه شد از عکس رخس محمل لیلی
 حق بر طرف اوست که دیوانه خویش است

سعی مفلس کسی بجائی میرسد
 آدم بی برگ تیر بی پر است

در موج خیز گریه من تا کند شنا
 در یا به پشت خویش کدوی حباب بست

بسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود
 عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

سنبل زلف که در گلشن بزم است امشب
 که گل شمع زبویش گل شب بو شده است

غنی زیر زمین اهل فنا را
بود عیشی که بر روی زمین نیست

از شرم زهد خشک بمیخانه تر شده است
گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید
چشم توهر چند بیمار است اما زرد نیست

تکرار میکند سخنم را بصد زبان
هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

عافل آن به که بود چشم براه مردن
از پی بی بصران خواب به از بیداری است

کرد سوراخ خدنگگ تونشان را و گذشت
استخوانی که هدف بود کنون شست شده است

باد صبا بگلشن حسن توره نیافت
آن غنچه دهن به نسیم سخن شکفت

تا دید سر برهنگی طفل اشک ما
دریا بدست موج کلاه حباب دوخت

مانند نقش خاتم کز موم سر بر آرد
گر تن دهی به نرمی گسردد بلند نامت

با آه جگر سوز روانم بره عشق
شمع که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را
شیشه‌های دانه انگور میباید شکست

سررشته تحریر نیفتاد بدستم
جز خط کف دست مرا دستخطی نیست

نی ز پای خم خبر دارم نه از دست سبو
دست و پا گم کرده چون من درین میخانه نیست

کسی که زنده باظهار زندگی باشد
دمی که گشت زدعوا خموش گویان نیست

کشتی من چون بود ایمن درین بحر از شکست
لنگر از سر گشتگی سنگ فلاخن گشته است

دل من تا صید کرد آن صیدافکن صاحب نام است
که نقش بال طاووسم نگین حلقه دام است

حسنی که سفید است ندارد مزه چندان
هم رنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

ز سیل اشک ما در عالم خاک
غباری گر بود در خاطر ماست

بوریا فرش من و فرش توانگر قالین
شیر قالین دگر و شیر نیستان دگر است

سپرش وقت بسدل پر ز زرست
محک نقد همتش سپر است

در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم
در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک است
بسان مهره تسبیح ز نارش در آغوش است

کس نمی گیرد خبر یکدم ز حالم در خمار
بیکسم تانشئه می از سر من من رفته است

از بستن حناچه کنی رنجه دست خویش
مشق اسیر کردن خونین دلان بس است

از گریه آب تیشه فرهاد ریختم
چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست

دست از جان شستن آسانست در شبهای هجر
میتوان چون شمع خون خود برنگ آب ریخت

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند
هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح
نامرد بی سپر چو بود حیز بی دف است

چنان ز سیر چمن دل شکسته ام بی می
که سبزه در ته پایم چو ریزه میناست

گشته تا باد خزان پرده در خانه ما
کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است

آمد بهار و نرگس در هر طرف بگلشن
وا کرده چشم گوید جای نگاه خالی است

پر بر آورد و نیاورد سر از بیضه برون
بیضه بلبل ما بالش پر گردیده است

دست کوتاه را مکش از آستین
پای چون شد لنگ در دامان خوش است

یوسف مصر مجرد داند
پیرهن هیچ کم از زندان نیست

کند در هر قدم فریاد خلخال

که حسن گلرخان پادر رکابست

رسد بگوش من آواز هر دم از لب گور

بیا که خاک زشوق تو چشم در راه است

گرد غربت برجبین داریم همچون گردباد

تا هوای هرزه گردی بر سر ما خانه ساخت

گلی نشکفت تا من عندلیب این چمن گشتم

گره از آشیان من بکار گلبن افتاده است

ضبط نگه ز ناز مکن موسم گل است

بگشا تو نیز چشم که نرگس شکفته است

تا می رسد سخن بلبش سبز می شود

زان خط پسته که بگرد دهان اوست

روز قتل از تیغ جان بخش تو سر پیچیده ام

تا قیامت خون ما برگردن ما مانده است

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد

آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است

از مرگ فارغیم بیاد خط لب

گردیست اینکه راه عدم را گرفته است

امشب که از سوز درون نبضم چو تار شمع بود

تعویذ بر بازوی من همچون پروانه سوخت

شب که از سوز درون نبضم چو تار شمع بود
بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

کوتاه نظر گشته‌ام از گریه تو گوئی
هر قطره اشکم گره تار نگاه است

بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی
دل به هستی چه نهی راه عدم درپیش است

بی ریاضت نشود نشئه عرفان حاصل
تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت

چون تو انم ره صحرای جنون طی کردن
بخیه کفش مرا آبله پا شده است

هر حلقه زلف تو دهانی شده از شوق
بگذار که یکبار ببوسد کف پایت

گل به بستان هنرنیست جز افسوس غنی
پر طاوس بود داغ که کم پرواز است

طلاقت برخاستن چون گرد نمناکم نماند
خلق پندارد که می خورده است و مست افتاده است

نه در بگوش خود آن ماه دلستان انداخت
که مار کاکل او مهره از دهان انداخت

از بسکه داغ جلوه او گشت در چمن
مانند شعله سرو سراپا در آتش است

ما تنك ظرفان حریف اینقدر سختی نه‌ایم
دانه اشکیم وما را گردش چشم آسیا است

هرسوز تغافل نمک زخم نگاهی است
حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست

تغافل تو مرا خوش نماید از لطف
که این بهر کس و آن خاصه از برای من است

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد
تاب سوز نامه‌ام بال و پر دیگر نداشت

هوای رقص‌شان اندام میریخت
چو برگ گل که از بادام میریخت

پا بسکه کشید در سفر رنج
شد خانه نشین چو اسب شطرنج

روشدلان ندارند از هم غبار کلفت
کی زنگ می‌پذیرد آئینه از دم صبح

چو سر بیای تو سودم ز درد سر رستم
حنای پای توام کرد کار صندل سرخ

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد
تازتار رگ گل دام نسازد صیاد

همچو گل مشت‌پریم بیخبر از پرواز است
گو قفس را چو سبد بام نسازد صیاد

نقد بیقدر بود نقش پسر طاووسم
 اگرش سکه زد از دام نسازد صیاد
 دام در دورلبش نقش نگین خوار است
 خویش را بیهده بسد نام نسازد صیاد
 چون بط می نتواند که مرا رام کند
 دام را تا ز خط جام نسازد صیاد
 مرغ دل شیفته سبزه صحن چمن است
 دام را خط لب بسام نسازد صیاد
 معنی بیضه فولاد بمن روشن کرد
 سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد
 شب که پروانه به پیش دل من جزو کشید
 شمع آورد سواد الف و روشن کرد
 تا کند از رخ زیبای تو در بوزه حسن
 جیب را غنچه گل چاک زد و دامن کرد
 بچمن رفتی و از بهر نثار تو صبا
 امتحان زر گل بر محک سوسن کرد
 چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش
 هست مور آنقدر آنجا که توان خرمن کرد
 بیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم
 رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد
 چو مرغ دل به بستان بیتو در پرواز می آید
 به چشمش صحن گلشن سینه شهbaz می آید

بط صهبا بدستی کاسهٔ طنبور در دستی
 پی صید دل رندان بطل و باز می آید
 نشانی نیست درخمخانهٔ خاک از می عشرت
 ز جام خالی نرگس همین آواز می آید
 برقص آید چو کار افتد بسر صاحب تردد را
 که قاصد از پر مکتوب در پرواز می آید
 فند چون رخنه در کار بگشاید در روزی
 ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
 ز تحریک زبان دایم بهرسو میرود شعرم
 چه مرغست اینکه از یک بال در پرواز می آید
 کار گره گشا نشود در زمانه بند
 هرگز کسی ندیده در انگشت شانه بند
 یکدم نگشت سیر بیابان نصیب من
 گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند
 گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب
 تیریکه تیز جست نشد در نشانه بند
 ای عندلیب بهر تماشای عکس گل
 بر روی آب همچو حباب آشیانه بند
 تا کی چو گردباد توان بود هرزه گرد
 خود را چو نقش پای بیک آستانه بند
 آخر ز پرخوری شکمت چاک میشود
 تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل غنی گسره کیسه باز کن
 تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
 لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود
 ساغر باده ز خجالت چو حباب آب شود
 عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود
 زر بقاتل دهد ار کشته چو سیماب شود
 فیض چون گرسنه چشمان نبرد کس ز کریم
 آب دریا همگی صرف بگرداب شود
 سر خود را اگر از سرو بتابد قمری
 طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود
 زهر چشم تو ز بس کرد سرایت در وی
 چه عجب زهره بادام اگر آب شود
 هر تهی کاسه درین بحر بود سرگردان
 حل این معنی پیچیده ز گرداب شود
 ره بجائی نبرد هر که ز خود بیخبر است
 نقش پائی بود آن پای که در خواب شود
 بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غنی
 گر چکانی بلسم شیر نمک آب شود
 زنده در گورم اگر گردش افلاک کند
 به که در مرگ عزیزان بسرم خاک کند
 میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش
 اشک تا دامن آلوده من پاک کند
 بساده عیش نشوید ز دلم گرد ملال
 خویش را گر خم افلاک ته خاک کند

آشیانش گره خاطر گلبن باشد
 عندلیبی که ز گل میل بخاشاک کند
 هر که چون گور زند خنده بماتم زدگان
 چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند
 آشیان بندی بلبل بگلستان بیجاست
 مگر از صحن چمن خار و خسی پاک کند
 در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا
 پرده چون دور ز رخسار عرقناک کند
 مهره مار بود در نظر باده کشان
 سر برون دانه انگور چو از تانک کند
 هست از سلسله خاک نشینان شمشاد
 دست بیعت مگر از شانہ بگیسوی تو داد
 ریخت دندان ز دهن رفت جوانی برباد
 آه ازین ژاله که در مزرع عمرم افتاد
 شد مرا از قفس بیضه بلبل معلوم
 که گسرفتاری عشاق بود مادر زاد
 هر حبابی که سر از باده بر آرد گوید
 بر لب ساغر می خانه توان داد بباد
 بی زبان باش اگر میل فراغت داری
 طفل اشک است ز تکلیف دبستان آزاد
 شانہ عمریست که از شوق کند تکرارش
 مصرع زلف تو آخر بزبانها افتاد

خامه هر چند دود لیک بمعنی نرسد
 سعی کاری نکند چون نبود استعداد
 بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد
 بخلقی میرسد روزی مراگر آب و نان باشد
 گدا چون یافت روزی خویش را دادند سلیمانی
 برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
 بکام دل رسانیده است می ازدوستی ما را
 الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد
 هوای باغ گیتی چون گل شمع نمیسازد
 نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد
 ز دست انداز غارتگر چرا افسرده دل باشم
 که مارا چون نهال شمع گلچین باغبان باشد
 فلک گیرد زمن روزی و بر مردم کند قسمت
 میان آسیا از من کنار از دیگران باشد
 چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم
 که سوزد گر پرکاهی مرا در آشیان باشد
 کند بوی شرابم مست از روی تنک ظرفی
 حباب باده در پیشم غنی رطل گران باشد
 تا بصحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد
 گرد باد از پرتو آن شعله جواله شد
 ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار
 بیضه بلبل برای گلشن ما زاله شد

بسکه در دشت جنون داریم آتش زیر پا
 حلقه زنجیر خواهد شعله جواله شد
 بسکه افتاده است بی لعلت گره در کار عیش
 قطره می بر لب دریا کشان تبخاله شد
 تادل ما کرد سر فریاد در صحرای عشق
 گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد
 شکرانه تیری که گذر از دل و جان کرد
 از دور سرم سجده بمحراب کمان کرد
 از تیغ گریبان صبوری ندریدیم
 چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
 بیزارم از آن عمر که وابسته سازی است
 چون صبح مرا دیدن نان سیر ز جان کرد
 تا آب رخ محتسب شهر نریزد
 ما کشتی می را نتوانیم روان کرد
 هر چند غنی همچو نگین خانه نشین است
 نامش ز در بسته بر آید چه توان کرد
 مرودر بزم دشمن گرچه جان بخش است عالم را
 که میرد آتش از در چشمه آب بقا افتد
 چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن
 که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
 کشند اهل سخن گربرسرم دست نوازش را
 مرا چون خامه معنیهای مشکل زیر پا افتد
 ز جا کی میبرد آشوب گیتی خاکساران را
 کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد

غنی از بس میان او بود در ناز کی یکتا
 اگر موی دگسر پیدا شود در پیچها افتد
 ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد
 می رسیده چو بیند لب تو بر گردد
 ز خود نمائی بگذر بموسم پیری
 چو ابره کهنه شود به که آستر گردد
 مبر بهمت عالی گمان غواصی
 ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
 چوماهی از تن افسرده دل نریزد خون
 تنش تمام اگر پر ز نیشتر گردد
 بیزم باده ضرور است گردش جامی
 چون نیست ساغر می کاسه های سر گردد
 رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد
 محک را هر کجا بینی سرو کارش بزر باشد
 ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روزی
 من از گردش چو مانم روزی من در سفر باشد
 بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش
 بجای رخنه دیوار سوراخ گهر باشد
 ندزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی
 که در سیلاب کشتی ایمن و پل در خطر باشد
 دل ما شد دو نیم از ناله در یاد گل رویش
 نوای بلبلان او ز منقار دگسر باشد

میزند چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن
 ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
 نیست چون مهره نردم هوس قصر بلند
 خانه‌ام ساخته از ریختن رنگ شود
 هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
 رقصم آندم که کسی را بکسی جنگ شود
 عمرها شد که بوصف دهنه مشغولم
 ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
 گرمی از دل سخت تو ندیدم هرگز
 باورم نیست که آتش علم از سنگ شود
 تا در رهش افتادگیم راه‌نما شد
 هر خار که در پای خلیده است عصا شد
 من از قدم سعی بمقصود رسیدم
 هر آبله پای مرا قبله نما شد
 سر پیش فکندن ز گنه داد نجاتم
 صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد
 عاشق بفنا سیر ز معشوق نگرود
 ماهی طلب آب کند گر چه غذا شد
 چون شمع غنی گریه مایی اثری نیست
 هر قطره اشک آبله چهره ما شد
 بصحرای قیامت چون صغیر از صور برخیزد
 شهید گردش چشم تو مست از گور برخیزد

بنالد آنچنان از درد ایام جدائیها
 که از سر تا سر صحن قیامت شور برخیزد
 بمیدان پر آشوب محبت آن شهیدم من
 که از تعظیم خونم جوهر از ساطور برخیزد
 مرا داغیست بردل ای مسیحا کز نفس هر دم
 صدای العطش از مرهم کافور برخیزد
 غنی پرسوخت جانم از جفای خصم کم فرصت
 الهی عیب جو از خاک فردا کور برخیزد
 محتسب بر در میخانه نشستن دارد
 شیشه دانه انگور شکستن دارد
 هر دم از گوشه خاطر سر جستن دارد
 معنی تازه غزالیست که بستن دارد
 زنگ از دل نبرد در شب هجرت مهتاب
 بی رخت آینه ماه شکستن دارد
 نقش پایم ز ره خاک نشینی گوید
 که بهر جا که نشانند نشستن دارد
 آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد
 نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
 تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود
 نازم بخامشی که سخن را تمام کرد

در چشمهٔ پیاله حباب شراب نیست
 می را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
 محتاج دانه نیست پی صید بلبلان
 صیباد ما ز رشتهٔ گلدسته نام کرد

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد
 چون نفس جان بلب آمده‌ام بر گردد
 بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش نیست
 آب آئینه کی از خاک مکدر گردد
 انقلابی بغم آباد جهان می‌خواهم
 شاید این طالع برگشتهٔ من بر گردد
 نمود فقر کم از کسوت شاهی نبود
 زبید آئینه طرف گر به سکندر گردد

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد
 ظرفی ازباده تهی جز کدوی سازمباد
 گر گذاریم زدام و قفست روبگریز
 جز پر تیر تو ما را سر پرواز مباد
 گندم ازبهر طمع خنده بر آدم دارد
 یارب این در بجهان بر رخ کس باز مباد
 جز پر طوطی ما کز گل و گلزار گذشت
 سبزه‌ای ذر چمن سینهٔ شهباز مباد

آن سروروان جای در آغوش که دارد؟
 دستی به نوازش بسر دوش که دارد؟
 تار نگهم رشته گوه‌ر شده از اشک
 این دیده تمنای بنا گوش که دارد؟
 شد رشته گلدسته ز یادش تن زارم
 آن دسته گل جای در آغوش که دارد؟
 شعرم نبود منتظر گوش حریفان
 خوان سخنم حاجت سرپوش که دارد؟

چشمت در سخن چو به بادام باز کرد
 با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
 بیمار عشق در خم محراب ابرویش
 خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
 شاید که اهل درد بفریاد من رسند
 باید ز رشته نفسم تار ساز کرد

آید مرا ز خنده گل این سخن بگوش
 و اشد دل کسی که سر کیسه باز کرد

همچو مینا زور بازوئی که دارم از می است
 گس نباشد باده دستم آستینی می کند
 بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم
 گردباد از مزرع ما خوشه چینی می کند

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست
 هر دم آن زلف پریشان شانه بینی می کند
 در فضای سینه ریزد رنگ صدف گلزارها
 هر که چون آئینه خاکستر نشینی می کند

زبردست اضطراب و زبردست آسودگی دارد
 دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
 توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را
 که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
 ز دلسوزی بریز ای آبله از چشم تر آبی
 بر راه شوق تا کمی آتشم در زیر پا باشد
 بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را
 که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

چو کرسی جای گرمی هر که در خلوت سرا دارد
 نمی جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
 کسی کز چرخ لطفی دید جوری در قفا دارد
 چو آن خوشه که سرسبزی ز آب آسیا دارد
 بود بخت سیه را اختلاطی با سخنگویان
 بود گسر مسکن طوطی سواد هند جا دارد

بدور ماه رخت شمع هر کجا باشد
 گلیم بخت سیاهش بس زیر پا باشد

کسی یروز جزا سرخ رو تواند شد
 که خاک پای شهیدان کربلا باشد
 شود براه یقین پیر دستیگر ترا
 امام سبحه گر از خاک کربلا باشد

سخت جانی که بسرمای ریاضت سازد
 همچو به فصل خزان خرقة زدوش اندازد
 اثر شرم درین قوم ز بیروئی نیست
 هیچکس را نشنیدیم که روئی سازد
 کسوت مکر بود بار بارباب کمال
 چون بهی پخته شود خرقة زدوش اندازد

میانی بانزاکت همچو مور آن دلستان دارد
 بر مور است شمشیری که بر موی میان دارد
 نگه دزدیده از چشم سفیدم هر که پیش آمد
 که دیدن در سفیدی چشم مردم را زیان دارد
 غنی زخم زبان را هیچ مرهم به نمیسازد
 مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

مردم که ببالین من آن یار نیامد
 صدمبار ز خود رفتم و یک بار نیامد
 هر چند که زد شیشه می بر لبش انگشت
 بی لعل تو پیمانہ بگفتار نیامد

کی رام توان کرد غنی گوشه نشین را

در دست کسی صورت دیوار نیامد

خوش افسوسی ز قتل آن بت خونخوار من دارد

که انگشتی بخون آلوده دایم در دهن دارد

حمایل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو

مگر میل حنا بستن ز خون کوهکن دارد

ز بوی جامه می نازد بخود یعقوب وزین غافل

که یوسف با زلیخا عیش در يك پیرهن دارد

تا مه بمهر روی تو گرم نگاه شد

چشم ستاره محو تماشای ماه شد

حالم برنگک نامه عاصی تباه شد

یعنی بجرم غیر مسرا روسیاه شد

چون شمع تا مسافر راه عدم شدم

هر دانه سرشک مرا زاد راه شد

درخم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد

غیر ناخن هرچه بود از پیکر مابند شد

عشق را دامیست در پست و بلند روزگار

کوهکن در بیستون، مجنون بصحرا بند شد

بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک

اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد

مرا چون آستین صدچین ز غیرت بر جبین افتد
 اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
 دهد چون قدسیان را چشم اوصه‌های بیهوشی
 سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
 غنی جای دوی درد باشد همچنان خالی
 اگر صدبار از داغم سیاهی چون نگین افتد

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود
 سرکه گر بود در پیشانی زهاد بود
 شب صدای گریه اوجی داشت در بزم سماع
 چشم نی کز اشک خالی بود در فریاد بود
 چون نباشم در ندامت کز بی تصویر من
 رنگ خجالت بر جبین خامه ایجاد بود

گرانجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد
 که خواهد زاده گر گردد خود چون آسیا گردد
 زند ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم
 سخن چون در میان آید دلب از هم جدا گردد
 غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم
 که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

اندیشه نداشتم از دل که خون شود
 داغم ازین که داغ تو از دل برون شود

گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام
 هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
 چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم
 زبید اگر فتیله داغ جنون شود

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد
 زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
 تا غباری ز سرکوی تو روید خورشید
 نور در دیده او صورت مژگان گیرد
 در دم صبح غنی پیر فلک می گوید
 که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد
 که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
 زبزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان
 نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
 بده از سبزه خط مرغ دل را خط آزادی
 چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

زلف از راه ز شرم کمرش برگردید
 عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید
 دستگیر آنکه طلب کرد رهی پیش نرفت
 آسیا گگرد عصا گشت بجائی نرسید

حاسد از کرده خود گشت پشیمان که بزور
بر زمین زد سخن ما و بافلاک رسید

منصور بار بست ز دنیا و دار ماند
پرواز کرد گل ز گلستان و خار ماند
همچون سپیدئی که بود گرد مردمک
تا دید پنبه داغ مرا بر کنار ماند
بگذشت عسرو موی سفیدی بجا گذاشت
خاکستری ز قافله یادگار ماند

مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون
در آید چون درون دیده مزگان خار میگردد
مکدر میشود دل از سخنگویان بیمعنی
برین آئینه رنگ طوطیان زنگار میگردد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

سرمه افتاد ز چشم تو و رسوا گردید
چون سیه مست که از روزن میخانه فتد
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن
اختر سوخته ام چون پر پروانه فتد
کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی
خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

بود روشندان را اجتناب از نعمت شاهان
 برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود
 بدست تیغ او نسپرده ام جان و پشیمانم
 که رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود
 مرا چون آسیا خوش دستگاهی در تهی دستیت
 که روزی آورد در خانه من میهمان از خود

میرود چون گرد بوی جامهٔ یوسف بیاد
 غنچهٔ گوی گریبانت اگر وا می شود
 ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
 گر رسد روزی غبار خاطر ما می شود
 از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی
 هر که می افتد بیایم کندهٔ پا میشود

هر کرا چشم بر خسار نکوئی باشد
 شمع پیش نظرش آبله روئی باشد
 هر که در وادی غم تشنه لب خون خود است
 دم شمشیر به چشمش لب جوئی باشد

رسد چون بر لبش پیمانان صهبا جا نمیگیرد
 بلی جای لب می نوش او صهبا نمیگیرد
 بدست خود چنان بستم حنای بی نیازی را
 که همچون پنجهٔ مرجان در از دریا نمیگیرد

ز ناز عشوه دایم آستین را پر زچین دارد
 همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد
 چرا دوزد غنی چشم طمع بردولت دنیا
 که از نقد سخن گنج روان در هر زمین دارد

ریاض حسنش از خون دل من تازه می‌گردد
 ز رویم می‌پرد رنگ و برویش غازه می‌گردد
 چو گردابم من مهجور باجم تهی سرخوش
 لبم پیوسته برگرد لب خمیازه می‌گردد

در لحد غنچه خاطر ز کفن بگشاید
 دل غربت زده از صبح وطن بگشاید
 کودکان غنچه گل را بنفس باز کنند
 زبید آن شوخ دهن گربسخن بگشاید

فیض سخن بمرد سخنگو نمیرسد
 از نافه بوی مشک باهو نمیرسد
 زاهد به یار تهمت صهاکشی مکن
 پیداست اینکه می بلب او نمیرسد

ترك خواب آن ترك خونریز از پی نخجیر کرد
 پر برون آورد از بالین و صرف تیر کرد
 گر توانی ایدل از فریاد بیدارش مکن
 بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد

دل‌سوزد چو برگی از درختی درخزان افتد
 که از برگ خزان آتش بجان بلبان افتد

در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید
بدندان وا نمیگردد گره چون برزبان افتد

دور از رخت ز دیده من نور می‌پرد
چشمم ز خواهش نگه دور می‌پرد
در آرزوی طره مشکینت ای نگار
شد چشم ما سفید و چو کافور می‌پرد

دیده چون آن دولب شیرین دید
معنی قند مکرر فهمید
بسکه دیوانه چشمت گردید
کار بسادام به زنجیر کشید

ز ناز کشته گیسوی دلبران ترسد
چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسی که ابروی آن ترک جنگجو بیند
عجب مدار که از سایه کمان ترسد

بزم وصل است اگر میل تماشا دارید
همچو آئینه در دیده خود وا دارید
آید از تار نفس طائر معنی در دام
ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

سخنوران قلمزن چه سحر پردازند
که صد پرنده بیک تیر بی‌اندازند
ز راه حرص عجب نیست گریختن افتد
سبک روان که چو شاهین بلند پروازند

کسی از وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد
 که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد
 پرد گسر رنگ از رویت بط می در میان آور
 شکاری مرغ وحشی را بمسرخ رام میگیرد

مه جبینان تا نظر بر روی زردم کرده‌اند
 در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده‌اند
 همچو مجنونم سری با جاده پیمائی نبود
 رهنمایان در بیابان کوچه‌گردم کرده‌اند

گر نه قصد سیرباغ آن ترک تیرانداز کرد
 مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
 خواستم کز گلشن دیدار او چینم گلی
 چشم واکردن درحیرت برویم باز کرد

آسمان برگشت از خورشید تا روی تو دید
 پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروی تو دید
 رفت تیر از هیبت شست تو بیرون از کمان
 شد کمان را پشت خم چون زور بازوی تو دید

عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند
 تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
 غافل از ذکر مشوگر نبود سبجه بدست
 رشته بند برانگشت مکرر بستند

بصحرا این جنون از بس غریب و بیگس افتاده است
 کسی جز سنگگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
 غنی از گرد کلفت همچو ریگ شیشه ساعت
 نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

افسرد زخم و داغ دل آخر ز قحط خون
 در خشکسال چشمه و جو خشک میشود
 گر جام می دمی نبود بر کفم غنی
 دستم بستان دست سبو خشک میشود

بی سرانجامی من بین که بزندان غمت
 سرمویم شده در آرزوی شانه سفید
 حال چشم تر خود ساخته حیران ما را
 گشته تاریک سرا تا شده اینخانه سفید

ته نشین باده پرشور درد ماتم است
 دست را نیلی کندهر گه نگار آخرشود
 حیف باشد در وفا کم بودن از رنگ حنا
 عمر آن بهتر که در پای نگار آخرشود

داغم که چو طاوس پر ریخته من
 ره در قفس بالش صیاد ندارد
 شعر دگران را همه دارند بخاطر
 شعریکه غنی گفت کسی یاد ندارد

نیفتد پرتوی بر ماه گر از شمع رخسارش
بگردش هاله همچون شعله جواله میگردد
چسان از همدمان دارم نهان درد دل خود را
که همچون نی نفس در سینه من ناله میگرد

رنگم پرید از رو افتاد چین برویم
مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
زاهد ز همت پست رومی نه د بگردون
این مرغ سست پرواز بر بام میگریزد

هیچگه سر رشته خاموشی از دستم نرفت
بی سبب چون آستینم بخیه بر لب میزنند
بخت میخواهد سیاهی تا برد خوابم ز چشم
راه مردم بیشتر غارتگران شب میزنند

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی
خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بسکه در گوشه عزلت چو غنی دل بستم
هر که شد گوشه نشین در دل من جا دارد

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه
پشتم ز بار سایه دیوار بشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا
ترسم که رنگ روی خریدار بشکند

قلم تحریر کرد از سینه چاکم مگر حرفی
 که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
 بغیر از کیسه ام کز سیم وزر دزدید پهلورا
 غنی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی
 که کار شیر ز شیر علم نمی آید
 بیا که در شب هجر تو چشم گریانم
 چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

اشک حسرت بسکه می جوشد بهنگام وداع
 می رود پایم ز کویش لیک در گل می رود
 کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب
 همچو ریگ شیشه ساعت دو منزل می رود

جهان اگر چه بود دلنشین چو ساغر جم
 بچشم کاسه درویش در نمی آید
 برد همیشه دل از کف نوای موسیقار
 صدا مگو که بیکدست بر نمی آید

ازین هوا که ترا در سر است می ترسم
 که چون حباب رود عاقبت سرت بر باد
 ستم رسیده سنگین دل است پنداری
 که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

نهالی را که دهقان کند از جا کی ثمر گیرد
 نمیخواهم که ما را آسمان از خاک برگیرد

نباشد از تغافل گر بما گویا نمیگردد
 لب او بسکه شیرینست از هم وانمیگردد

کس ز همرنگی ما مدعی ما نشود
 که کف بحر حریف ید بیضا نشود

گر کند فرهاد جانها کی بمن پهلو زند
 تیشه اش از دور پیش من خم زانو بود

در دیده سفید نگاهم اسیر ماند
 آه این چه طایر است که در بیضه دیر ماند

بی صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد
 آب این آئینه صرف سبزه زنگار شد

شام غم کز چشم ما دور آن مه پر نور بود
 چون لکن يك میل نور از دیده ما دور بود

از سالکان رفته نشانی بجا نماند
 بر آب هر که رفت از او نقش پانماند

چشم بر راهد می خواران که کی باران شود
 ابر میخواستند مستان خانه گو ویران شود

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود
سوزن برای دیده من میل سرمه بود

دوش بی می دل زسیر باغ در آزار بود
کاسه سر همچو نرگس برتن ما بار بود

کسی آواره تا کی در دیار خویشتن باشد
چو ریگک شیشه ساعت مسافر در وطن باشد

تنگک چشمان چشم خود بررزق مهمان می نهند
از طمع چون آسیا نان برسر نان می نهند

تبخاله که جا برلب آن هوش ربا کرد
می ریخت بجام خود و خون دردل ما کرد

گرد دامان تغافل نرود از یادم
این غباریست که در خاطر ما میگردد

شبهها ز پس پرده باظهار جمالند
خوبان همه چون صورت فانوس خیالند

کبر در سلسله باده کشان کم باشد
تاک هر چند که بی بار بود خم باشد

چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید
رنگک گل بیشتر از بوی پرواز آید

ترك نمك گرفت و نمك را خراب کرد
آخر نمك حرامی داغم کباب کرد

خوش آنزمان که تیرش از شست جسته باشد
در پهلویم چو سرکش تا پسر نشسته باشد

در هوای آب تیغش بسکه دل بیتاب بود
بخیه بر زخمم تو گوئی موج در گرداب بود

نی همین مژگان زهر آلود یارم میگذرد
شانه آن زلف چون دندان مارم میگذرد

گشت تا چشم ترم در ره مطلوب سفید
پیش مردم نشود دیده یعقوب سفید

بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد
طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

نصیب ما ز باغ آفرینش میوه غم شد
نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد

بنوعی پارسا از سبحة گردانی پشیمان شد
که انگشتش چو مسواک از ندامت صرف دندان شد

رفیق اهل غفلت هر که شد از کار میماند
چو يك پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

برف نتواند شدن در کثرت باران سفید
شد چسان از گریه ما را دیده گریان سفید

از چرخ بی‌مدلت حاجت روا نگرود
تا آبرو نریزی این آسیا نگرود

هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود
آئینه‌خانه از تو پری‌خانه میشود

از شرم قامتش سرو چون در گریز رو کرد
قمری ز طوق گردن زنجیر پای او کرد

بایران سخنها روان میرود
ز ایران سخن در جهان میرود

دیده‌ام از دیدن وضع جهان رنجور شد
زخم چشمم را سفیدی مرهم کافور شد

چو شیخ شهر ترا دید از نماز افتاد
دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد

گر نباشد باده دل بر نشئه آواز بند
چون ز صهبا میشود خالی کدو بر ساز بند

چرخ ظالم دوست چون عاجز کشی را سر کند
تیر را پرواز بخشد مرغ را بی‌پر کند

ماه‌یج ره آورد دگر چشم نداریم
یاران همه خواهند که تشریف بیارید

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد
در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

سپند آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد
از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازد

چون قصد زخم سینه احباب میکند
شمشیر را ز مشک سیه تباب میکند

ماه انداخت سپر چون طرف روی تو شد
کاست از غیرت و همچشم با بروی تو شد

چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد
زرشک مو به تن آفتاب برخیزد

چنان از اشک بلبل در گلستان آب می‌گردد
که بر آب آشیانها چون خس گرد آب می‌گردد

تامسوی تعلق را نسترد غنی از سر
بر گرد سرش هرگز دستار نمی‌گردد

غنی راز تنك ظرفان نیمماند نهان آخـر
اگر چون شیشهٔ ساعت نفس در سینه می دزدند

رقص آن شوخ فراموش نگردهد هرگز
چه توان کرد که در خاطر ما می گردد

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین
اندک بچشم احوال بسیار می نماید

گلفشانی میکند گلبن بفصل نو بهار
بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده اند

نبود ز شوق بال هما اضطراب من
چشمم ز اشتیاق پرگاه می برد

برهم بحورد از طپش سینه آشیان
مارا باین گیاه ضعیف این گمان نبود

فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور
صدای کاسهٔ خالی بگوش می آید

کام کسی بر آر که خود هم رسی بکام
چون گل نشان شود پر بلبل به تیر بند

مانند آفتاب که روشن شود بصبح
داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

با آینه چهره میتوان شد
گرروی تو در میان نباشد

بود عشاق را دستی دگر در کار جان بازی
بگوشم این صدا از تیشه فرهاد می آید

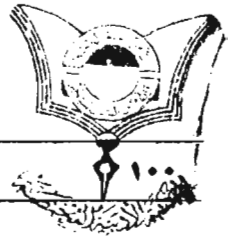
دیدم میان یار و ندیدم دهان یار
نتوان بهیچ دید چو در دیده مو فتد

بلبل بخدمت گل جامی کنی بگلشن
بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند

ترسم طرف مهر نبوت شود آخر
هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

تا حرف می پرستان گفتمی شنید زاهد
هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ز بس بر خویشتم می بالم از ذوق گرفتاری
بسان بیضه می ترسم شکستی در قفس افتد



شوق دیدار خود ز خویشش برد

باید آئینه را به پیشش برد

ساغر بکف گرفته چونرگس میابرون

ترسم باین بهانه دهان تو بوکنند

دلهر را خال اودزدید و درگرد خطش جویم

که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

کند تأثیر در معشوق هم بیتابی عاشق

که مهر اچون کتان آخر گریبان چاک میگردد

نمیسازد غذای چرب زائیل ضعف پیری را

کمان را اگر چه روغن میدهی فربه نمیگردد

هستند بسکه مردم عالم هلاک نام

نبود عجب که لوح مزار از نگین کنند

اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون

ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد

نرگس رساند مژده که ساغر کشان بحشر

بانامه سفید سر از خاک برزنند

از کشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد
این داغ به پیشانی سیماب رساندند

فیض سیه بهار شبم بود آرزو
بوی گل چراغ مرا بیدماغ کرد

زینهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم
چون زمین در جنبش آید خانه‌ها ویران شود

بحرف قتل من روزی زبانش گشت و میترسیم
که از تأثیر بخت من دم شمشیر برگردد

سزدگراهد خشک است رهبری تمیزان را
که نابینا عصا را رهنمای خویش میسازد

زبی فهمان نیاید غوص در بحر سخن کردن
سربی مغز در معنی کدوی خشک را ماند

نامهٔ چون ز سر لطف فرستاد بمن
روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

باشد نشاط دیگر در عالم تجرد
هر کس که گشت عریان در پیرهن ننگنجد

گردد اگر برشته ز گرمی عجب مدار
هر کس که سایه پرور هندوستان بود

ببذل رام توان کرد ساده لوحان را
عجب مدار گر آئینه را بزرگیرند

ز چشم ناوگاندا از تو دارد و عده زخمی
باین امید آه و خون خود را مشک میسازد

حساب روز و شب هجر را چه می‌پرسی
که روزنامه ما چون سیاهه شب بود

صدمیکده رارنگت بهر گوشه توان ریخت
زان سرمه که از چشم سیه‌مست توافتاد

رود فصل بهار از دست، بلبل
بجای آشیان گل‌دسته بند

بکارگاه تماشا نقاب روی تورا
زتار شعشعه آفتاب می‌بافند

عیش از میان رمیده بنوعیکه در بهار
دیوانه هم بسیر گلستان نمی‌رود

معطر است دماغم ز خوردن صهبا
مگر پیاله ام امشب سفال ریحان بود

ز نقد بی نیازی کیسه او آنچنان پر شد
که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

خال رویش زیر برقع صید دلها میکند
در زمین حسن نتوان دانه بیدام دید

مرید خضر توان شد که با حیات ابد
تن از حجاب باظهار زندگی ندهد

ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش
یک نفس غافل مشو از خود که خوابت میبرد

در جوانی بطرب کوش که ای موی سیاه
شب عیش است و در افسانه بسر نتوان کرد

بود گویا طفل نور رفتار شعر تازه ام
کز لبم تارفت بیرون بر زبانها و فتاد

دید چون پروانه را در خلوت فانوس رفت
شمع در بازار خوبی خوش دکانی گرم کرد

مشکل بود گرفتن چیزی زدست خلق

دست کسی بگیر اگر دست می‌دهد

بالتفات پدر دل منه که قطره آب

ز چشم ابر چو افتد در یتیم شود

پیوسته کیسه ما همچون حباب خالی است

مارا درم چو ماهی جزو بدن نگرود

از نزاکت او فتد مضمون من

گربه مضمون کسی پهلو زند

هر طائری که بال فشان میرسد ز شوق

دامن بر آتش دل عشاق میزند

جوی شیر از برفره‌ها خبر می‌آرد

که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند

کلك من چون خامه موریشه ریشه شد ز مشق

لیک ازین داغم که خطم صورتی پیدا نکرد

بیاد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن

چراغ هستی ما از دم شمشیر می‌میرد

بادهانت نتواند ز ملاحظت دم زد
پسته هر چند که خود را به نمک شور کند

ما بصد معنی باریک نگر دیم خموش
گهر است آنکه بیک رشته دهن می بندد

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی
ز آب خود لب شمشیر هر گز تر نمی گردد

مجنون شده است بید که در موسم بهار
خونش بجوش آمد و خنجر به خود کشید

نهان شد شمع در فانوس و بیتاب است پروانه
بتقریبی دکان خویش خوبان گبرم می سازند

نگهی سوی چمن کردی و نرگس از شوق
پر بر آورد که گرد سرچشمه گزرد

ضعیفند آنچنان دل بستگان چشم بیمارش
که چون مژگان اگر خیزند از پایبازی افتند

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه
بهر خواب پایم آواز جرس افسانه شد

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت
هنوز آب از کف یوسف بچشم چاه می آید

خواستم پاك از خس و خاشاك سازم دانه را
مزرعم را مور از سوراخها غربال کرد

هر کسی گوهر مقصود بیابد از سعی
پای من بسکه دوید آبله پیدا کرد

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم
زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد

علو همتم کی آتش از همسایه می خواهد
بنان خویش سازد گرم چون گردون تنور خود

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن
بر رخ آینه چون ماه کلف پیدا شد

سبزه دشت اگر هوش ربا نیست چرا
هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

مگر در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت
که همچون آب آهن تاب خون من بجوش آمد

بکقطره آب بیش نخوردم زجوی حرص
آن نیز عاقبت عرق انفعال شد

بعجز کلفت نشد حاصل زاسباب طرب‌مارا
زباد آستینی شب چراغ عیش ماگل شد

صورت شیرین وجوی شیر دارد درنظر
کوهکن دربیستون کی یاد جنت میکند

ندارند از توکل توشه چون آسیا مردم
اگر برگرد خودگردند زاد راه میخواستند

گردون زشوق مصرع ابروی آن هلال
با آب زر رقم زد و نامش هلال کرد

قلم و دوات و کاغذ همه جمع کرد نرگس
که بوصف چشم خوبان ورقی سیاه سازد

چنان شد گرد کلفت سدراه عیش درعالم
که غیر از طفل اشك از خانه طفلی بر نمی آید

سرکش از سرکشی خویش بود در آزار
مار ضحاک که گویند رگ گردن بود

لب‌سئوال غنی پیش ممسکان مگشای
که ترسم ازدهنت لقمهٔ زبان گیرند

سخت دل‌بستگی داشت بی‌الم صیاد
تانشد بالش او پرزهرم خواب‌نکرد

نباشد دل‌زیار گرم خون برداشتن آسان
ز آتش چون سپند افتد جدا گرم فغان گردد

در اول گام رفت در خواب
پایم سفری که کرد این بود

گردد ساغرمی بی‌لب لعل تو در محفل
برنگ کاسهٔ نرگس گراز خود پربرون آرد

بست حسن بی‌بقا شایستهٔ دل‌بستگی
با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد

هیچ کس بر حال ما رحمی نکرد
تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد

یاران بردند شعر ما را
افسوس که نام ما نبردند

عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید
این راه مارپیچ پایان نمیرسد

توان زشاخ تنزل گل ترقی چید
نفس به نی چو فروشد بلند میگردد

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی
برسرش گر مگس ظل هما بنشیند

به پای یار افتادم که شاید
بدست زلف پیغامی فرستد

می فرستد به پدر پیرهن خالی را
یوسف ازدولت حسن این همه خود را گم کرد

نتوان نفس کشید که در دور چشم او
مژگان سرمه سا قلم خط جام شد

جزای صدق مکافات درجهان این بس
که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید

در روزگار مهر نمانده است با کسی
ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

هر کرا در عین اقبال است چشمی بر زمین
چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود

خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را
جز فتنه نیست این بخت بیدار گوناشد

تا کی تو بر زمین روی و مه بر آسمان
طرح جهان خوش است که زیر و زبر شود

عیشی که نمی‌پاید سرمایه افسوس است
ایسن دست حنا بسته بر هم زدنی دارد

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر
چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر
کجا ز دست خدنگ توجان برد نخجیر
پرنده ز کمانت نجست غیر از تیر
توانگران نرسانند نفع مفلس را
که هست زاغ کمان بی نصیب از پرتیر
گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت
هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر
بخانقه مبر اسباب می کشی ساقی
که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر
ز شرم پیش لب یار و نمیگردد
دهان تنگ بتان گشت غنچه تصویر

بیاد خط تو هرگه که رو براه آرم
 بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
 دم بریدن سر شمع میکند روشن
 که خوشتر از دم مردن بود دم شمشیر
 نگشت بسته دنیا و آخرت کارم
 گذشته‌ام ز میان دوخانه راست چو تیر
 غنی زترك محبت بسی پشیمانم
 ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر
 هر که کرد از دوزبانی دل مردم افکار
 عاقبت دهر کند دردهنش خاک چومار
 تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار
 قصه مار که مشهور شد افسانه شمار
 مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل
 يك سخن سر نزند بادو زبانی از مار
 تربیت را چه اثر گر نبود استعداد
 آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار
 ناله‌ام گوش نکردی توومن داغ ازین
 پنبه از گوش برون آروید اغم بگذار
 سایه گیر سایه کوهست سبک میباشد
 کسب تمکین نکند سقله زارباب وقار
 گشت فریاد بلند از نفس سوخته‌ام
 کرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار
 کار من نیست غنی چون دگران خود بینی
 نروم تا ز خود آئینه به پیشم مگذار

میزند پیوسته دم از اختلاط زلف یار
 میگذرد مارا زبان شانه چون دندان مار
 ازدکانداری نیارد، هیچکس روزی بدست
 کی به شاهین ترازو میتوان کردن شکار
 میکشان گرزنده میدارند شبها دور نیست
 کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار
 از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک
 بیم افتادن ندارد هر که باشد نی سوار
 چار دیوار عناصر نیست غیر از چار موج
 گشت سیلاب سرشکم در جهان تا آشکار
 نیست میل سرکشی ما را بسان گرد باد
 خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار
 بسکه کوتاه است دست از دامن دولت مرا
 جامه بی آستین پوشیده ام فانوس وار
 هر کجا فرعست آرد رو باصل خود غنی
 سربای نخل آخر میگذارد برگ و بار
 در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کردگار
 بر مزار او سزد گنبد ز برج کوکنار
 خانه ام را عاقبت گردید بام و دریکی
 بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار
 عشق افزون میشود چو حسن میگردد زیاد
 تا تو چار ابرو شدی چشمم ز شوق گشت چار
 روز خوش در زندگی هرگز نصیب مانشد
 عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سرکش بدست چون خودی گردد اسیر
 شعله آتش کند کوتاه آخر دست خار
 گرچه پر شد چون زره از زخم سر تا پای من
 هست پشت پردلان از من قوی در کارزار
 دردهان ماگره گردید چون دندان غنی
 دانه‌ای گرشد نصیب ماز کشت روزگار
 از مالدار کیسه خالی است یادگار
 گوید بگوشم این سخن پوست کنده مار
 تلخ است عیش بسته ز رشک دهان یار
 این زهر خننده را نبود هیچ اعتبار
 خود را از آنچه هست نماید زیاده‌تر
 چون چشم احوال آنکه بمن میشود دوچار
 چون من کسی بی باغ جهان تلخکام نیست
 پیمانسهام ز زهر شده پرچو کوکنار
 از ضعف پیری است مرا تکیه بر عصا
 کردم هنوز هرزه چو طفلان نی سوار
 زلفت ز گرد کلفت ما بی دماغ نیست
 باشد عبیر پسرهن مار از غبار
 هر چند شد لبم چو لب جو ز شعر تر
 هستم هنوز تشنه اشعار آبدار
 به مجلسی که بود باده از لب دلدار
 می دو آتشه باشد به جای آب خمار
 دهد چو بستگی رو مباش در آزار
 ز بندها بود انگشت را گشایش کار

ربود دل زمن و شد رقیب ازین بیدل
 چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دوکار
 کند شکسته زبانی خود بیان طوطی
 به پیش کلک من از تخته بندی منقار
 گلی نچید ازین باغ جز تهیدستی
 کسی که تکیه کند بر درم بسان چنار
 گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت بخاک
 کند نگه بگل و سرو هر که در گلزار
 مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار
 همچو شمشیری که میسازند از چوب چنار
 در فراق زندگانی بسکه بر من گشت بار
 تیغ دایم بر سر خود میکشم چون کوهسار
 بسکه بارد بر سر خصم تو آب از ابر تیغ
 شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار
 نیستم بیکار گاهی دست و پائی میزنم
 پا به فرق روزگار و دست در دامان یار
 تن بمردن نه غنی چون قامتت گردید خم
 بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار
 نیست موج جوی شیراز سنگ خارا آشکار
 کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار
 موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی
 همچو نرگس جامه‌ها بر سرمکش درنوبهار
 عاقبت چشم‌ترم از گریه خواهد شد خراب
 خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه‌دار

حسن ذاتی را غنی بیمی نباشد از زوال
کی بشوید آب بحر از پنجهٔ مرجان نگار

چشمش سفید شد به ره انتظار دوست
حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
از بسکه نیست مادر ایام سینه صاف
شد موی ما سفید و ندیدیم روی شیر
خواهد غنی سفیدی چشم ترا سرشک
باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

پنبهٔ مینای می را مرهم کافور گیر
مهرةٔ مار آرزو داری ز تانگ انگور گیر
ایکه خواهی رخنه در ملک سلیمان افکنی
در زمین خاکساری خانه‌ای چون مور گیر

رقم تا کرد وصف روی آن حور
قلم چون شمع شد فوارهٔ نور
بیاد طرهٔ مشکینت ای حور
پرد چشم سفیدم همچو کافور

کاسهٔ خود میکند هر کس به آب ودانه پر
مردم چشم مسرا از اشک شد پیمانیه پر
دانه چین از حرص گشتن دست از جان شستن است
شد صدف را آخر از آب گهر پیمانیه پر

معلوم شد ز جنبش نبضم که يك نفس
 در دست اختیار نباشد عنان عمر
 هر دم به ریگ شیشه ساعت نگاه کن
 غافل مباش از سفر کاروان عمر

در طلب بوی تو ای گل‌عذار
 آبله پای است ز شبنم بهار

یار پنهان ز نظر گشت چو شد دیده سفید
 مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر

باش چون کاسه گل تشنه لب پخته شدن
 رنگ خامی نرود تازرخت آب مخور

من نمی‌گویم که از امساک برز رخاڪ ریز
 خاك را بردار از زر بر سر امساک ریز
 توشه راهی بمنزل پیشتر از خود فرست
 هر کجا موری ببینی دانه‌ای بر خاڪ ریز
 گر کند استادگی ابر بهار ای باغبان
 آبروی می پرستان را بپای تاك ریز

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز
 گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز
 وصف خط سبز تو مراورد زبان است
 چون پسته عجب نیست شود گرد هم سبز

گرچه پیکان خدنگ تو ز خونم بگذشت
تشنه خون من است آن لب سو فار هنوز

در پای نهالی چو مرا مست بگیری
چون خوشه ام ای محتسب از تانک بیاویز

غنی چو سایه مرغ پرنده در ره شوق
اگر بخاک بیفتم نیفتم از پرواز

دادیم تن به سوختن اما بسان شمع
در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز

از نم احسان کس دست طلب را تر مکن
آبرو خواهی به نان خشک چون آئینه ساز

نگفته ایم غزل در زمین طرح رفیع
که میشود سخن ما درین زمین کم سبز

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس
سیر پای من درون کوچه کفش است و بس

گرچنین از سنگ طفلان رخنه ها افتد درو
آشیان بلبل ما میشود آخر قفس

در بیابان تو کل توشه ای در کار نیست
زاد این ره دانه دل بس بود همچون جرس

جبهه خود بر در آن مهر طلعت بسکه سود
آخر از پیشانی مه مانده ابروئی و بس

میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب
 کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
 آشیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم
 مامگر کردیم جمع از گرد باد این خار و خس
 عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان
 کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

بود محتاج دوا سینۀ افکار قفس
 شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس
 نیست خطهای سیه کبک مرا بر پروبال
 اوفتاده است برو سایۀ دیوار قفس
 سکه زن بر درم خویش ز دام ای طاوس
 میتوان گشت به این نقد خریدار قفس
 بسکه آمد بسرش از همه جانب نی تیر
 آشیان کرد به مرغ دل ما کار قفس

قسمت ما زین گلستان خار حرمانست و بس
 دست ما برگ گل کی گر چید دامانست و بس
 سر به پیش افکندن از شرم گنه خوش طاعتیست
 بهر ما گرهست محراب گریبان است و بس

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس
 در نظر محرابها دارم ز دیوار قفس
 نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست
 گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

می کشد پنهان و می پوشد کبود

از فریب نرگس شهلا بترس

مدام از خشم در گردش نباشد چشم جادویش
 که بیمار است و گردانند از بهلو به پهلویش
 بصحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش
 بر آمد نافه رامو بر زبان در وصف گیسویش
 غزالان را بدام آرد ز مژگانهای برگشته
 مگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش

دارد به بزم مستان جام شراب گردش
 زاهد نیاید اینجا از بیم آب گردش
 تا بی خبر فتامد چون نقش پا به راهش
 پایم ندید دیگر هرگز به خواب گردش
 خواهی که پخته گردی منشین غنی بیکجا
 کز خامیت بر آرد همچون کباب گردش

منکه کردم قدم از سر به ره آن مهوش
 هست از داغ جنونم به ته پا آتش
 ایخوش آندم که اسیران همه آزاد شوند
 مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش
 نور کم میدهد از روغن ناصاف چراغ
 کلفت از دل نبرد می چو نباشد بی غش

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش
 نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش

گرشوی واصل به منزل مگسل از پس ماندگان
 در طریق هم‌رهی پهلو نشین جاده باش
 گر به روی آب رفتن آرزو داری غنی
 زیرپای اهل دل افتاده چون سجاده باش

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش
 خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش
 دل ممسک طپداز و سوسه چون مرغ قفس
 زرده بیضه فولاد بود گر چه زرش

پرکن ز آب دیده گریان سبوی خویش
 یعنی مریز بر لب جوی آبروی خویش
 هرگز غمی ز کاسه خالی نمی‌خوریم
 نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش
 سرگشته خود و راهنمای دگران باش
 در راه فنا حاجت همراه دگر نیست
 چون شمع پس قافله اشک روان باش

ز خواب ناز نتواند دمی بیدارشد چشمش
 مگر با سرمه بخت سیاهم یارشد چشمش
 سراغ چشمه آئینه میگیرد نگاه او
 ز سوز عشق گوئی تشنه دیدارشد چشمش

دمی از خانه ما سیل نگذارد قدم بیرون
مگر خار سر دیوار ما شد سبز در پایش
نماید در نظرها سرو همچون شیشه خالی
زیس قالب تهی کزد از شکوه نخل بالایش

از رشك دهان تنگ یار است
خاتم پیوسته خانه بر دوش
غافل دادیم دل به دستت
ما را یاد و تو را فراموش

کسی که عشق بود روز اول استادش
کتاب صرف هواییست کاغذ بادش

راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش
صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش

بسکه همچون آسیا می نالم از بیداد خویش
میکشم در گوش خود انگشت از بیداد خویش

در خواب رودگر نفسی چشم نکویش
ناز از عرق فتنه زند آب به رویش

زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش
افتادن سرکش بود افتادن آتش

از آن در دلبرها طاق می بینم دوا برویش
که از پیوستگی گشته یکی باهم دوا برویش

سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش
 آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش

چند خون دل توان خوردن زدست نفس خویش
 سنگ بستم بر شکم بهر شکست نفس خویش

ز بیم آنکه مبادا صدا بلند شود
 بسنگ سر مه شکستیم آبگینه خویش

سفر چگونه گزینم ز آستانه خویش
 که همچو مردم چشمم بقید خانه خویش

سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد
 چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش

کس بعد مرگ گریه به عالم نمیکند
 در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحه مجلس
 نخیزد گر به تحریک زبان بردار از تیغش

کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را
 که مژگانها بهم چسبیده از شیرینی خوابش

کمان چون پیش ابرویش بدعوی رفت از خجالت
 تهی کرد آن چنان قالب که آوردند بر دوشش

پرد از شوق گرفتاری ما دیده دام
پرکاهی بگذاریم برو از پر خویش

غبار صحن این بستانسرا از بسکه رنگین است
شبیبه خامه موی مصور گشت جاروبش

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی
گنج از زمین بر آر و به در ماندگان ببخش

از آن رو شکل ناخن یافت ابرو
که بگشاید گره از جبهه خویش

تاکی آن نازک بدن را تنگ دربر میکشد
روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

ز مه میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط
کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

چهره گردد گر شبی با عارضش رخسار شمع
افکند اشک ندامت صد گره در کار شمع
چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن
آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع
در شب وصلت چو خواهد بزم را روشن کند
پنبه صبح آورد گردون برای تار شمع

روشن زمن جهان و من از بخت تیره داغ
کی سایه چراغ شود محو از چراغ

هر جا بود روشن دلی باشد ز بخت تیره داغ
تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

جز می بیغش مخور بهر صفای دماغ
روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم بر طرف
میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف

روکشی با زیردستان باعث شرمندگیست
آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

آخر از بی جوهری خواهد سپر انداختن
گو مشو آئینه هر دم بارخ دلبر طرف

عزتی داریم در شهر جنون کز راه دور
سنگ می آید به استقبال ما از هر طرف

سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد
گرمی آتش نمیگردد ز سرما بر طرف

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف

چشم سفید ماست نمکدان خوان عشق
بی ما نمک چشی نکند میهمان عشق

از موی پیکرم گره سر گشاده است
گردم هلاك ناخن تیز سنان عشق

جز شکار دل شیران نبود پیشه عشق
کز پر تیر بود برگ نی پیشه عشق

فتح بابی بسان قفل ندید
تا غنی برنخواست از درخلق

تا ابروی آن دلبر گشت از نظرم غائب
پیوسته پرد چشمم چون قبله نما از شوق

از بلندی نبود مرتبه پستی پست
کار دیوار کند گرد گلستان خندق

لخت جگر به دیده ام از قحط گریه است
چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

چون نگینی که به کندن شود از رگ خالی
کرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک
خاکساران مدد از عالم بالا یابند
گسرد را میکند از روی زمین باران پاک

هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم
ترسم که لبم همچو لب گورشود خشک
زاهد برو از باغ که چون مهره تسبیح
از چشم بدت دانه انگور شود خشک

در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک
آب تا بیرون نیاید از میان بردارِ خاک

شنید نالهٔ مرغ چمن مگر در خاک
که میدمد ز ته خاک گل گریبان چاک

بود کلید در رزق پارسا مسواک
کجا زدست دهد همچو آسیامسواک

بلبل برداشت آشیان را
گل گفت که خس کم و جهان پاک

باریست گران بر رخم از ضعف بدن رنگ
ای کاش پرد زود ز رخسارهٔ من رنگ
زین شرم که شد شسته نگارش ز سرشکم
افتاد بیایت چو پرید از رخ من رنگ

تا آن غزال گرم ز پیشم گذشته است
مو بر تنم فتیلهٔ داغست چون پلنگ
گردون ز طاق بندی قوس قزح گذشت
تا خانهٔ کمان ترا ریختند زنگ

آزار جان حیات دهد بیشتر ز مرگ
تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ

نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم
نگه از شوق جمال توزند سر بر سنگ

دوای مردم اما علاج خود نمیدانم
چو بادامی که سر از خشک مغزی میزند بر سنگ

پیرهن گل، تن گل، عارض گل، لب دلدار گل
باغبان صنع بسته دسته‌ای زین چار گل
عزم گلشن گر کنی نارفته در صحن چمن
سر بر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند
دست گل پاگل بدن گل چهره گل رخسار گل

گر نیاید مدد از شبیم اشک بلبل
مینماید چورگک لعل ز خشکی رگک گل

شده از خوردن پانش زبان لعل
لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

سرو در فصل خزان ماند بحال
راستی را نبسود بیم زوال

نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد
هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

نی جای درون رفتن و نی پای برون شد
درمانده این دائرهام همچو جلاجل

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم
چون نگین تانقش ما بنشست ما برخاستیم
دست میبایست شست از آبروی خویشتن
ما ز خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار
او ز تمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم
ببقراریها تماشا کن که مانند سپند
گرم تا در بزم او کردیم جا برخاستیم
کس پی تعظیم ما از اهل مجلس بر نخاست
بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم
نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم
نه دار آخرت نی دار دنیا در نظر دارم
ز عشقت کار چون منصور با دار دگر دارم
دردیوار او کرده است چشمی در تماشا شایست
منم کز روی حسرت چشم بردیوار و در دارم
غبار خاطر از اهل عالم جمع شد چندان
که میخوام به پیش روی خود دیوار بردارم
ز شوق هرزه گردی همچو ریگ شیشه ساعت
به منزل تا نهادم پای انداز سفر دارم

غنی یکرنگی معشوق و عاشق دیدنی دارد
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم
سر همچو تار سبزه بصد در کشیده‌ام
آخر رسیده‌ام بخود و آرمیده‌ام
در عالم مثال مثلت نبوده است
هرچند کز دریچه آئینه دیده‌ام
هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار
من دست خویش در بغل خود کشیده‌ام
بالا گرفت کار من از آه آتشین
از ناله چون سپند بجائی رسیده‌ام
فارغ نیم ز هرزه روی همچو آسیا
بیهوده پای خویش بدامن کشیده‌ام

نشان هرزه گردی ظاهر است از طرز رفتارم
بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چوپرگارم
مرا از دست این مشکل گشایان دل بتنگ آمد
ز ناخن ها گره چون غنچه افتاده است در کارم
دلی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن
ز پایم رشته چون سرزد کند تکلیف رفتارم
ز بس در جزو جزوم نقش ابروی تو جادارد
شود قوس قزح هر گه پردرنگی ز رخسارم
برانگشتش بیچم رشته باریک تر ازمو
دهد تا آن تغافل پیشه را یاد از تن زارم

مرا جز تخته بندی دکان کاری نمیباشد
 شکست افتاد تسا از سستی طالع بازارم
 درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون
 بکار نیشکر صد عقده افکنده است منقارم
 صدای گریه ابر بهاری کرد معلوم
 که آب بحر را زد بر زمین چشم گهر بارم
 غنی از گلخن گیتی بساخگر میزنم پهلو
 که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
 ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم
 ز خشکی مغز سرگردید آخر پنبه در گوشم
 شوم عریان تن و در جامه از شادی نمی گنجم
 اگر یکشب دهد آن ماه پیکرتن در آغوشم
 نیم شبم که سازم بالمش خود غنچه گل را
 چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه خود بود دوشم
 چنان پرورد تجربدم بدامان تن آسانی
 که میگردد کبود از کسوت خارا بر و دوشم

در سفر همرم غم وطن است
 گل با خار چیده را مانم
 خنده ام در کمین پرواز است
 کبک شهباز دیده را مانم
 ریخت خونم برنگ آب سپهر
 رگ تک تاسک بریده را مانم

بی تو بر فرش گل ز بیتابی
مرغ در خون طپیده را مانم

تنگ و تاریکست همچون نغمه نی خانم
رخنه دیوار باشد روزن کاشانه ام
من درین ره انتظار دشمن خود میبرم
تا نبیند سیل را ننشیند از پا خانم
درترو خشک جهان چون سبحة و صهبا غنی
هیچکس با هم نبیند جمع آب و دانه ام
شمع روی گلرخی برده است از هوشم غنی
روز بسال بلبل و درشب پسر پروانه ام

به بزم دردمندان زار نالیدن هوس دارم
چوننی خواهم که در فریاد باشم تانفس دارم
بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن
چمن پر آتش و من تکیه بر یک مشت خس دارم
فغان دل بگوش از سینه صدچاک می آید
تو پنداری که نالان عندلیمی در قفس دارم

مهر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام
بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
پای من یک لحظه جادر گوشه دامن نکرد
گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام

خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

چون طفل اشک گرچه بمردم نشسته ام
خاکم بسر که داخل آدم نگشته ام
خواندم تمام صفحه گیتی چو آفتاب
بیهوده در قلمرو عالم نگشته ام
دایم جوانم از مدد همت بلند
یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام

بکنج بینوائی طالع سامان کجا دارم
که بیم خانه ویرانی رموج بوریا دارم
تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را
که در ره رگدرد جانشین از نقش بادارم
چنان ز در راه من شوق خرام کبک رفتاری
که چون خلخال دایم گوش بر آواز بادارم

بگیرم تنگ در آغوش تا آن خرمن گل را
نمی آساید آغوشم نمی آید بجا دستم
همانا از گل بیت الحزن کس زدند تعمیرم
که هر گز چون سبوا سر نمی گردد جدا دستم
ز حسن بی نیازی پنجه میزد با بسد بیضا
بچشم خلق گردید از طمع چون ازدها دستم

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنی
 گر نیاید باورت انداز خس بر گردنم
 میتواند چهره شد با من چو عکس آینه
 گر کند رنگ پریده تکیه بر ضعف تنم

شکایتی بزبان نیست در شب تارم
 چو شمع در شب تار است روز بازارم
 ز بسکه تشنه لب حسن ظاهر م دارد
 زنان سوخته مردمک در آزارم

چند در موسم سرما شرر از سنگ کشم
 گر دهد دست ز مینا می گلرنگ کشم
 رشته شد تن من از تو جدا کی باشد
 که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشم

پسای خم فنادم جام تا افتاد از دستم
 شکستم شیشه انگور چون میکرد بدمستم
 درین دریا غنی همچون جناب از خشکی طالع
 زدم بر آب هر گه دست خود پر باد شد دستم

در گلشن تماشا آرام دل ندیدیم
 ما غیر دامن خود برگ گل نچیدیم
 چون میشویم دایم بی بهره از تماشا
 فصل بهار بگذشت وقتی که ما رسیدیم

هرچند که در کوچه تزویر دویدیم
 چون مهرهٔ تسبیح بجائی نرسیدیم
 هستیم سرافراز چو خار سر دیوار
 از بسکه درین باغ ببائی نخلیدیم

می ازفراق تو خونست مرده درکام
 صدای نوحه بگوش آید ازلب جام
 بسان نقش نگینی که جا کند برموم
 زدم چو بر در پستی بلند شد نسام

نی بیش میتواند نی کم گرفت دستم
 درحیرتم که آخرچون خم گرفت دستم
 برروی خود الفها دانی چرا کشیده است
 ازبهر مردن خون ماتم گرفت دستم

برگرد تو میگردم و ازخود خبرم نیست
 شمعی تو ومن صورت فانوس خیالم
 چون شمع درین باغ نجیدم گل عیشی
 تا برگ برآورد غنی سوخت نهالم

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست
 چون شمع پی قافله اشک روانم
 درگوش تو ای شوخ چگگویم که زحیرت
 چون رشتهٔ گوهر شده خاموش زبانم

حرف بیدردی من کرد رقم بهر رقیب
 کشته زخم زبان قلم یار شدم
 حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
 دام همرنگک زمین بود گرفتار شدم

فیض از بیگانه میجوئیم نی از آشنا
 چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
 بی محابا می نهد لب بر لب مینوش او
 گسر بدست ما بیفتد خون ساغر میخوریم

آسودگی بگوشه هستی ندیده ایم
 جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم
 چون شمع بود منزل ما زیر پای ما
 از پا نشسته ایم و بمنزل رسیده ایم

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی
 عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم
 در خواب من از شور حوادث خللی نیست
 تسا گشت پسر از پنبه غنی تکیه گوشم

لبم شد از گزیدن خانه زنبور بی لعلت
 درین زنبور خانه شهد باشد جان شیرینم
 به بزم نکته سنجان سرخروئی از سخن دارم
 پرد رنگم اگر دزدی برد مضمون رنگینم

چون شمع شب بگریه و آهی نشسته‌ایم
وقت سحر بروز سیاهی نشسته‌ایم

منکه پس ماندم براه از دوستداران سوختم
چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم

یارنخل سرکش و ما خاکساران ریشه‌ایم
از در انداز ترقی ما تنزل پیشه‌ایم

تا بزیر سپهر جا دارم
ناله چون آب آسیا دارم

بدام افتادم و اشک از شکست بال میریزم
ولی سودی ندارد آب در غربال میریزم

می خون جگر ترسم کند سوراخ پهلویم
بگردان چون کباب ای اضطراب دل بهر سویم

بسوز عشق خو کردم بود افسردگی مرگم
بسان شمع بی آتش کجا باشد سرو برگم

نیستم گردون ولی دارند مردم کینه‌ام
هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه‌ام

تا سفیدی را ز روی نامه خود برده‌ایم
در سیه کاری عجب روزی بشب آورده‌ایم

همیشه دل بدست از بهر یار دل شکن دارم
ندارد در جهان کس این دل و دوستی که من دارم

کرده ز جهان شغل سخن گوشه‌گزینم
تا خامه مسافر شده من خانه نشینم

می‌دمد صبح بیا باده سرانجام کنیم
سبحه چون پیر فلک در گرو جام کنیم

در چمن تاعهد یکرنگی به بلبل بسته‌ایم
دست گلچین را بجای دسته گل بسته‌ایم

تا ز بزم وصال او دورم
زنده‌ام لیک زنده در گورم

تا درین گلشن چو تاك از می پرستی دم زدیم
سبحه صد دانه را از بهر می برهم زدیم

شبی به مجلس آن مه چو شمع جا کردم
گلیم بخت سیه را بزیر پا کزدم

چشم تا وا کرده‌ام بر خاک غم افتاده‌ام
همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده‌ام

در گفتار ناصح را بخوبی تا نگهدارم
بدرج گوش اول پنبه خواهم که بگذارم

ز دراز دست حسنت شب و روز دادخواهم
بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم

چو دیدم قامتش از پا فتادم
بکن رحمی که از بالا فتادم

رزمگاه از تیرها گشته نیستان قلم
همچو شیر بیشه آید در نظر شیر عالم

زند بیدوست زنبورنگه صد نیش بر چشمم
بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشمم

پس از کشتن وجودی بخشد آن مهر دل افروزم
بود روز قیامت در جهان چون سایه هر روزم

ندارد آب و رنگی ببتو روی باغ در چشمم
نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشمم

درپیری انتخاب کتب نیست باب چشم
عینک بود کنون ورق انتخاب من

ز رنج زندگانی دیده‌اند از بسکه بیتابم
بدارو کشته‌اند آخر طیبیان همچو سیمابم

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم
سفر ملک عدم را زخدا میخوام

تکیه گوش پر از بنه غفلت کردم
چشم پوشیدم و خوابی بفرغت کردم

شد داغ جنون تازه ز ترتیب دماغم
از روغن بادام برافروخت چراغم

مرا جمع است اسباب تعلق لیک آزادم
سراپا پنجه‌ام چون سرو، دامانی نمیگیرم

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
تو گوئی حلقه دام است نقش مهر مکتوبم

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است
در سیه بختی شریک سرمه دان افتاده‌ایم

من نه از زخم زبان دگران دلریشم
 درفغان چون قلم از زخم زبان خویشم

جلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر
 تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

از فکر تا سخن نشود قابل رقم
 مانند خامه سر زگریبان نمی کشم

بر لب چو آستین زده ام بخیه سکوت
 انگشت گسر زنی بلبم وا نمیشود

ترسم که شود آبله پای فغان را
 این گریه شوقی که گره شد بگلویم

مرا زکس نبود چشم التفات غنی
 ز پشت آینه پیداست صورت عالم

از کسی پنهان نمیداریم راز خود چو شمع
 هر چه در دل هست ما را بر زبان می آوریم

مرا چو آینه تاب فراق آن مه نیست
 پرید رنگ ز رویم چو رفت از پیشم

مگر در وصف چشمت نسخه خواهد که بنویسد
که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدیم

جان بلب از ضعف نتواند رسید
ما بروز ناتوانی زنده ایم

کرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار
گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام

ندارد تاب این دستم که پای نازکت گیرم
ز پا می افتم از شوق و سر راه تو میگیرم

سپر انداخت په پیش لب لعل تونگین
ما برین حرف بهر همه محضر داریم

چراغ مجلسم نبود مرا تاب جدل با کس
اگر در پیش من دم میزنی خاموش میگردم

موج فنا نداد نجاتم ز قید عشق
مژگان چشم دام بود خار ماهیم

زشوخی پشت بر من کردی و بر رونمی آرم
کنی بر جانب ما پا دراز آن نیز بردارم

نقش گنه ز اشك ندامت نگشت محو
کردم سفید چشم و سیاه است نامه‌ام

مگر ز خارمغیلان تغافل‌ی دیده است
که چشم آبله‌آ پا پر آب می‌بینم

روشناسم چو مردم دیده
گرچه از خانه بر نمی‌آیم

طلب از من چه کنی دیوان را
که بیاضی است همه اشعارم

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی زمن باقی
نگینی می‌نماید گسر نهد آئینه در پیشم

بسکه پرآبست چون چشم‌ترم هر آبله
رفته‌ام در گل فرو هر جا که پا افشورده‌ام

گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی
افگند برو سایه مگر بخت سیاهم

تا چند چو گرداب بود چشم‌ترم باز
خواب سبکی همچو حبابست مرادم

رهین منت گوش گران خویشتم
که تا بلند نگردد سخن نمی‌شنوم

هرچند شد تهی زسیاهی دوات سر
مشق گنه هنوز چو اطفال میکنم

ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز
فتد درقید بالش گر پری میریزد از بانم

جامه دیوانگی چون برقد خود دوختم
بخیه‌ها از خار پا بردامن صحرا زدم

درراه شوق خواهم چون تیر بربر آرم
تا کی برند مردم همچون کماں بدوشم

داغ افلاس چو ماهی دارم
خلق دانند که صاحب درم

دیوار و در شکسته بود خانه مرا
رنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختم

دم آنچه گرفتیم زود پس دادیم
بنان خحك قناعت چو آسیا کردیم

آب و رنگ ما بعالم عاقبت گل میکند
برزمین هر چند چون برگ حنا افتاده ایم

چون میوه ایم در باغ بی بهره از تماشا
فصل بهار بگذشت و قتی که ما رسیدیم

هر بنه که بر سر داغم نهد طیب
بردارم و فتیله داغ دگر کنم

گر تیغ بر سرم رسد از جانمی روم
لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم

ماندم برون زمجلس یاران و آشنا
آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم

دهنت دم تکلم سخن از عدم بر آرد
چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ز پیری ریخت دندانم ندادم تن بیاد حق
بیازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم

گشت چون رشته عمرم کوتاه
معنی سالگره فهمیدم

فرح بخش است می چندانکه تا ساغر بکف دارم
دهن از خنده دارد باز چون نرگس هر انگشتم

زبردست اضطراب و زیر دست آسودگی دارد
برین معنی دو سنگ شاهد از دو آسیا داریم

چنان از دام عشق او پریدن ننگ میدانم
که رنگی گرز رخسارم برد محجوب میگردم

هرگز شکفتگی نکند رو بسوی من
زردی چو جام زر نبرد می ز روی من
چون شمع کس نکرد سرشکم ز دیده پاک
هر قطره اشک آبله‌ای شد به روی من
از دیده روت و تا مژه در آب دیده‌ام
وقت است آب رفته در آید به جوی من
تار نفس ز رشته گوه‌ر نشان دهد
از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تندی شراب که گردد ز آب کم
می می برد عتاب لب تندخوی من
در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت
باشد چو خامه گریه من گمتگوی من
گر بی تو دل به سیر چمن می کشد مرا
وا می کند نگه در حیرت به روی من
بسکه می پیچد بیاد آن سرین چون آستین
شد پراز چین عاقبت دامن زین چون آستین

دامن شادی و غم امروز در دست من است
 خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین
 پیچ و تاب ما چو بینه می کند پهلو تهی
 هر که با ما می شود پهلو نشین چون آستین
 من که امشب کامیاب از دستبوس او شدم
 کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین
 تا جدا از گوشه دامن یار افتاده است
 دست من بیکار شد در آستین چون آستین
 عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر
 گرچه خالی بود دستم پیش ازین چون آستین
 شد سوار و دامن از دستم کشید آن نازنین
 رفتم از خود بعد از این دست من و دامن زین
 رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین
 مردم چشم بتان از سرمه خاکستر نشین
 با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو
 موم در زیر نگین خالی است از نقش نگین
 می شود چون دانه آخر سبز در باغ جهان
 نیست غم گر آسمان زد حرف ما را بر زمین
 زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لب
 پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین
 خرمم چون آشیان یکمشت خاشاکت و بس
 دانه ای نبود درو جز تخم مرغ دانه چین
 می کنم هرگاه از جانان نگاهی التماس
 می نهد بر دیده انگشت التفاتش را ببین

اعتبار پست فطرت يك دوساعت بیش نیست
 گردد آخر ته نشین دردی که شد بالا نشین
 شب که اختر شمرد تا به سحر دیده من
 کار انگشت کند هر مژه بر دیده من
 لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او
 که ز عینک به کف آورد سپر دیده من
 مژه هر لحظه بهم بر نزنم چون مردم
 در فراق تو زند دست بسر دیده من
 بسکه بر یاد بناگوش تو بگریسته‌ام
 خشک گردید چو سوراخ گهر دیده من
 هست در خواب خوش مستی غفلت شب و روز
 مژه را بالش پر دیده مگر دیده من
 تا نگه را به نگاه تو نماید پیوند
 کرد از هر دو جهان قطع نظر دیده من
 خلوتی در انجمن دارم که چون موی میان
 در میانم لیک از من کس نمی‌یابد نشان
 بسکه جز گرد کسادی نیست ما را در دکان
 می‌دهد از شیشه ساعت دکان ما نشان
 گرسخن از خودنداری به که بر بندی دهان
 تا بکی چون خامهرانی حرف مردم بر زبان
 جای خود چون مهره شطرنج خالی می‌کنم
 دشمن ما گر شود در خانه ما میهمان
 موی چون از سر جدا گردد نمی‌گردد سفید
 عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد
 شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان
 میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان
 در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
 جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست
 زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان
 آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز
 چوب نتوان خورد چون آتش بیوی آب و نان
 سوی ما باشد نگاهش گر چه یار از ما گذشت
 تیر از سو فار دایم چشم دارد بر کمان
 کامیاب از جام وصلت غیرومن از رشک داغ
 آب می گردد مرا در دیده او را در دهان
 جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را
 گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان
 دشمنش تا زود از جان بگذرد در وقت جنگ
 بست دستش پل به روی آب پیکان از کمان
 با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین
 رد به ساحل می برد کشتی به زور بادبان
 گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن
 در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد دلگن
 کی زند پهلو بمن معنون که در خاک جنون
 سنگ طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن
 از تغافل حرف ما نشنید ما شرمنده ایم
 یار را انگشت در گوش است ما را در دهن

گر فلک کار ترا برهم زند از جا مرو
 جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن
 در محبت عشقبازان میکنند امداد هم
 سنگ طفلان بهر مجنون میتراشد کوهکن
 خاک بیزی تا بکی چون شیشه ساعت غنی
 نقد اوقاتی که گم شد باز نتوان یافتن
 گشادکار خود نتوان طمع از آشنا کردن
 کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
 توانگر را نزیید لب بخواهدش آشنا کردن
 که بی دست تهی پر بدنما باشد دعا کردن
 باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
 بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن
 غریبی بر بساط دهر همچون مهره شطرنج
 برای خانه تاکی جنگ با همسایه ها کردن
 اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن
 شود ویران اگر خواهم درو یک لحظه جا کردن
 چون شمع رسد گر سر سرکش به بریدن
 هرگز ندهد تن به تواضع ز خمیدن
 بلبل به ادب باش کز افشاندن بالت
 رنگ از رخ گل می کند آهنگ پریدن
 بیتابی شوقم ز مداوا شود افزون
 چشمم ز پر کاه دهد داد پریدن
 شد بسته به پستان صدف شیر که هرگز
 طفل هوس من ندهد تن به مکیدن

مشهور شد از خامه بهر سو سخن من
 باشد ز سیاهی گل شب بو سخن من
 زبید که به تسخیر جهان چشم گشاید
 دارد ز قلم قوت بازو سخن من
 از فکر گریزنده بود طبع روانم
 رو سازد از آئینه زانو سخن من
 تا طبع مرا در نظر آن چین جبین است
 بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

از سختی زمانه لب شکوه و امکان
 بر سنگ اگر چو سایه بیفتی صدامکن
 آخر ز دستگیر به جایی نمی‌رسی
 چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
 مگشا به بزم بوالهوسان بند جامه را
 بر خود زبان طعنه اغیار و امکان
 شعرت بهیچ دل نزند ناخن ای غنی
 بند از زبان خویش چو انگشت و امکان

عاجز شده است دستم از بیش و کم گرفتن
 ترسم شکسته گردد آخر ز خیم گرفتن
 از بس دو بازوی من از درد سر گراند
 ساغر نمی‌توانم از دست جم گرفتن
 از ضعف دست با من گیرایی نمانده است
 آخر چسان توانم راه عدم گرفتن

باشند خاکساران از سیر باغ فارغ
بر سبزه کی تواند نقش قدم گرفتن

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن
ز روزن تا برآید آفتابم می بساغر کن
گل بیخار گلزار خموشی چیدنی دارد
زبان گفتگو را همچو نافرمان پس سرکن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی
قلندر باش اگر خواهی بکشتی سیر در بر کن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن
برون آور چونر گس زر ز خاک و صرف ساغر کن

نیارد ممسک از همیان چو مرغ از بیضه زر بیرون
ازین غافل که آرد زر ز شوق خرج پر بیرون
پرید از باد تیغت بسکه رنگ از چهره خونم
سفيد آمد چو ماهی از تن من بیشتر بیرون
بسر بردم غنی هر چند عمر خود به مکتبها
نیاوردم ز خط سرنوشت خویش سر بیرون

در زمین طرح از ما سبز گردد کم سخن
حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر
تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
چاره سازان هم زدرد خود غنی بیچاره اند
کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

با زبان حال گوید شمع در هر محفلی
 درد سر بسیار دارد صاحب افسر شدن
 بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد
 میخورم صد حسرت از پیری زدندان ریختن
 همچو سقف خانه فانوس از دود چراغ
 آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

در جنون بیهده گردی نبود پیشه من
 بید مجنونم و زنجیر بود ریشه من
 بسکه دارد سر پیوند به خم های شراب
 ریشه چون سرو دواند بزمین شیشه من
 خسته از ناخن بیداد نسازم جگری
 خون لعل از رگ خار را نکشد تیشه من

با سر برهنگان جهان تا نشسته ام
 افکنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
 مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند
 ماه نواست ناخن بی رنگ در جهان
 یک میل در میان ز ادب ایستاده است
 کی میرسد بچشم سیاه تو سر مه دان

به صیاد از پر خود نامه ای خواهم فرستادن
 از این ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن
 چراغ هستی ما از دم خورشید می میرد
 بیاد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن

چو مژگانهای خوش چشمان غنی زیباست از نردان
ز مستی بر در میخانه بالا ای هم افتادن

در چشم اهل بینش آخر سبک در آئی
گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن
جائی که باده باشد گو محتسب نیاید
شبگرد را نزید در آفتاب رفتن
جائی که نفع نبود اندیشه ضرر نیست
کی از شراب باشد بیم در آب رفتن

چو بزم افروز صنع خویش گردد قدرت بیچون
چراغ برق را در باد و باران می کند روشن
ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را
چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
به راه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک
که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن
به بزم نکته سنجان سرخ روئی از سخن دارم
پرد رنگم چو دزدی معنی رنگین برد از من

هموار گردد از فقر هر جا درشت خوئیست
نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم
من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد
کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

گرشوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن
 بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
 گر اثر دارد نسیم آه گلچینان وصل
 غنچه گوی گریبان تو وا خواهد شدن

چو سرمه‌دان که گذارند میل دردهنش
 سپهر سرمه مسرا داد بیشتر به زبان
 ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من
 چو میوه‌ای که بماند بزیر برگ نهران

با دامن تر شدم به محشر
 گفتند در آفتاب بنشین
 در دیده من نهران ز مردم
 ای راحت جان چو خواب بنشین

از دل خوش است در غم جانان گریستن
 نتوان چو خامه از سر مژگان گریستن
 آب حیات پیش لب خون مرده‌ایست
 باید به حال چشمه حیوان گریستن

چشم هر کس که شد از سرمه عرفان روشن
 آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
 می برد ره به کمال آدم خاک‌کی ز سفر
 می شود کاسه گل ساخته از گردیدن

گل بیخار گلزار خموشی چیدنی دارد
 زبان را همچو نافرمان پس سر میتوان کردن

غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری
چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

بسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم
بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چنان گردید دامنگیر گرد غربتم طاهر
که ریک شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من

بیا و قصد جان عاشقان کن
کمان رازه کن وزه را کمان کن

کام مجو از فلک نیلگون
می ز خم نیل نیاید برون

نگیرد در حلاوت قند جای نغمهٔ شیرین
که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون
که باشد مصرع سروسهی در هر زمین موزون

حاجت به قید دیگر نبود برای مجنون
گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

هر لحظه آستین نهد از ناز برجبین
دارد همیشه چین جبین را در آستین

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان
نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

از سوزدل نویسد حرفی چو خامه من
چون داغ لاله باشد مضمون نامه من

بوصف زلف خوبان شد تمام آخر بیان من
کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من

ز پیری چنان گشته ام ناتوان
که دندان بجنبد به جای زبان

چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان
کهنه قبای تن که هست پنبه او ز استخوان

در محبت از خرد بیگانه می باید شدن
هر کجا طفلی بود دیوانه می باید شدن

نی گل به چمن نه بلبل است این
خاکستر و آتش گل است این

دهد روح دگر تیغ تو در تن
سرم بردار و منت نه به گردن

خبر آمدن لشکر خارا است به دشت
خیمه آبله گر دست دهد بر پا کن

به بزم بوالهوسان بند جامه باز مکن
زبان طعن حسودان بخود دراز مکن

دست که گیرنده نیست بهر سخنی خنجریست
پنجه مرجان کند در جگر بحر خون

لاف موزونی زند مانند سرو

هر که خواند صفحه‌ای از بوستان

فانوس وار خانه‌ام از آب و نان تهی است

روزی خورد ز بهلوی خود میهمان من

به وصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم

چه دامها که نهان نیست در زمین سخن

حرص اگر غالب شود خلوت گزینی مشکل است

تشنه چون گردد زبان از کام می‌آید برون

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی‌باشد

پوشان چشم خود از عیب و خود را عیب پوشی کن

این جهان گذران جای فراغت نبود

خواب در خانه زین کس نتواند کردن

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد

لب بستن است اکنون مضمون تازه بستن

ممنون دست کوتاه خویشم که پیش کس

بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن

هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

دستار پریشان شده بالای سرش
بر شاخ گسل است بلبل بال فشان

به پیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت
چو دید جمع سیاهی لشکر از مژگان

با که بسنجم غنی در سبکی خویش را
سایه من بس بود سنگ ترازوی من

چشم مدد ز کس نبود چون صدف مرا
فیضی مگر ز عالم بالا رسد به من

زخوی نرم خودم در شکنج سختدلان
بسان موم که جایش بود بزیر نگین

خواهی دلت گشاده شود رو سکوت چو
غیر از دهن دگر چه گشاید ز گفتگو
پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون
خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو

رفت و کسی ندید ازو نقش قدم بهیچ سو
رنگک پریده ام مگر بود حسای پای او

که نظر بر غیر دارد گاه بر ما چشم او
بسکه بیمار است می افتد بهر جا چشم او

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه
 چون مهره شطرنج مرو خانه بخانه
 هر چند تغافل کند ایمن مشواز خصم
 پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه
 از توشه ره بگذر و سر گرم سفر باش
 چون مور منه بر سر پاکنده ز دانه
 از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک
 در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه
 شمشاد کند شانه برون از بغل خویش
 تا دست به زلف تو رساند به بهانه
 با خط سبز آخر نقش لبش نشسته
 هر چند جای می نیست در شیشه شکسته
 چین بر رخم چو افتاد رنگم پرید از رو
 مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته

بسکه پیچد در گلویم بی تو هر شب دود آه
 شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه
 عاقل از سرمایه دنیا ندارد بهره ای
 هر کرامغزیست در سر نیست پشمش در کلاه

خوشا روزیکه اسباب طرب را بینم آماده
 نباشد جز کدوی ساز ظرفی خالی از باده

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده‌ام
آخر چو میل سرمه مرا شد زبان سیاه

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده
جامه‌ات گوی ز پیراهن یوسف برده

داغم از چرخ که چون نامه ارباب گناه
روی ما را به گناه دگران کرد سیاه

مصحف رخساره او را نشان آیه‌هاست
یا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله

نبود بلند و پستی در شعر موشکافان
یکدست باشد آری انگشتهای شانه

به گلشن بی تو ابر دیده ما ریخت بارانی
که گردید آشیان عندلیبان چشم گریبانی
شود در کنج فقر از رخنه‌های بوریا روشن
که درد خاکساران را نباشد هیچ درمانی
بیا دردیده‌ام بنشین اگر آب روان خواهی
که از چشم ترم جوئیست هرچاک گریبانی
چه خوش‌بالیده‌است از گریه بر خود مردم چشمم
فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی

نشد از جانکنی‌ها ناخن من بند در جائی
 زدم چون شانه آخردست در زلف پریشانی
 دلم چون گردباد از کوچه گردیها بتنگ آمد
 برقص آیم چو یابم رخصت سیر گلستانی
 غنی در فصل گل تاکی به کنج خانه بنشین
 سری چون خار بالاکن ز دیوار گلستانی
 مگر سوده جبین خویش بر خاک ره کوئی
 که از پیشانی مه نیست پیدا غیر ابروئی
 ز آبادی نمی آید مرا از خشک و تر بوئی
 که می بینم چون کشتی تهی از آب هر جوئی
 مگر خواهد بماسنجید مجنون را جنون روزی
 که از زنجیر می بینم در دستش ترازوئی
 کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی
 که گرداند مرا هر لحظه از پهلو به پهلوئی
 نمی بینم نهالی سایه افکن بر سر مجنون
 مگر گاهی که بنشیند به زیر شاخ آهوئی
 غنی دیوانه عشقم ندارم هیچ سامانی
 نگه می دارم از سرمایه دنیا همین موئی
 یار در چشم من و روشن ازو انجمنی
 او چو شمع است درین مجلس و من چون لگنی
 بود سرمایه من جامه و جانی آخر
 جان گرو جامه گرو کرده خریدم کفنی
 چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند
 که به لطف سخنم نیست کسی را سخنی

بسکه در دور جمال مه من گشت سبک
یوسف مصر در آمد بنظر پیرهنی
شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی
غیر دیوار سرا نیست مسرا پیرهنی
سنگ در کوچه و بازار کمی کرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی
هست از خار مگر دامن صحرا خالی
که نگردید دل آبله پا خالی
عزت شاه و گدا زیر زمین یکسان است
میکنند خاک برای همه کس جا خالی
چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت
بهر کس جا نکند صورت دیا خالی
شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی
شد میان من و پیراهن من جا خالی
در غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام
گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

هرگاه چو سوزن بنهم روی براهی
می افکندم طالع برگشته بچاهی
پروانه ز ظلمت نبرد راه بمقصود
آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی
بی مهر رخت بسکه باشکم سروکار است
شد مردمک دیده من ابر سیاهی

یك سرشك كردم دنبال بخت راهی
 كز چشم من ر بوده هم خواب هم سیاهی
 يك تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست
 كردیم سیر عالم از ماه تا بماهی
 ایمن مشو زدشمن شد گرچه باتو هم رنگ
 آتش که خصم کاه است دارد لباس کاهی

پریشان حالم و افتاده در پایت تغافل چیست
 توان گاهی فرستادن بدست زلف پیغامی
 بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید
 که صد دل مضطرب گردد چو یکدل با بد آرامی
 شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم
 بر آوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی

ما ندیدیم درین باغ ز کس روی دلی
 غنچه کو که توان دید درو بوی دلی
 نیست در قافله سنگدلان غیر جرس
 سینه چاکی که درو دید توان روی دلی

سالک نرسد بی مدد پیر بجائی
 بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی

چشم خود را تابکی بر رزق مهمان می نهی
 از طمع چون آسیا نان بر سر نان می نهی

از چشم بچشمی جهد آن آهوی وحشی
پی گورکنان میرود آن آهوی وحشی

قانع شدم ز لذت دنیا بانسدکی
خواب و خورش چو مردم چشمم بودیکی

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری
نبود ستاره‌ها را در آفتاب نوری

دو ختم از بسکه چشم خویش را بر جام می
می نماید در نظر چون کاسه سر جام می

تا زد آئینه دم از عشق تو مردم از رشک
ضعف نگذاشت که از سینه بر آرم نفسی

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت
هر کس که تن نداد باظهار زندگی

از بس لباس خود را رهن شراب کردیم
چون شیشه نیست ما را جز دست و آستینی

یوسف رخی در آید شاید بدیده من
مانند چاه کنعان دارم براه چشمی

در فکر آشنائی اهل سخن مباش
باید که خویش را به سخن آشنا کنی

اندام تو در رعنۀ پیری و تو غافل
شد ز لرزه بر خیز و ازین خانه برون آی

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز
ببرد بسمغز سخن پسی ز استخوان بندی

ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما
گر دل بمانمی دهی از ما چه می بری

سپند آسا مرا گر پیش خود در آتش اندازی
از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازی

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان
گریۀ شمع شبی خندۀ صبح است دمی

دیده در رخسار خوبان دوختن خوش دولتست
کاشکی مژگان من چشمی چو سوزن داشتی

دیوار و درخانۀ ما گر چه زهم ریخت
صد شکر که درخانۀ ما نیست غباری

تا بروی پل نشسته بردکان جوهری
می نماید چون نگینی بر سر انگشتی

پروانه عبث پرزده برگرد رخ شمع
در پیش رخت شمع بود پرزده روی

عیبی است نمایان سخن حق نشنیدن
در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

هر ساغری که بود پر از می شد وهنوز
گوید حباب باده که خالیست جای می

زیباست خوی آتش اولاد بولهب را
تو ابن بوترا بی باید که خاک باشی

چنان نام من روشناس است درهند
کسه نقش نگین در میان سیاهی

غنی ز صدر نشینی گذشتم وشادم
که هر کجا که روم هست جای من خالی

رباعیات

ضعف تو بدل شکست پیکان ما را
صد کوه الم نهاده برجان ما را
هرگز نشیندیم که مو درد کند
درد کمر تو ساخت حیران ما را

کردست هوای هند دلگیر مرا
ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب
از صبح وطن بده تباشیر مرا

تا فقر شده مقیم کاشانه ما
از گرد امل تهی است ویرانه ما
رفتن بدرخانه مردم عیب است
امروز که فاقه هست درخانه ما

از بسکه گلی نبود در گلشن ما
 خاری نزده است دست در دامن ما
 از چشم بد برق نترسیم که سوخت
 مسانند سپند دانسه در خرمن ما

ای برده فرو در لب نان دندان را
 از سیرخوری کرده مکدر جان را
 تا نیست چو صبح اشتهایت صادق
 زنهار که در پیش نگیری نان را

ایسدل نخوری فریب ارباب دغا
 غافل نشوی ز دشمن دوست نما
 هر چند که آستین نماید فانوس
 در کشتن شمع باشدش دست رسا

کی سیر ز انعام شود چشم گدا
 جز فقر ندارد مرض حرص دوا
 آنرا که کند چشم پریدن بیتاب
 خوشتر پرکاهی بود از بال هما

ببازار نمد پوشی ارباب ریا
 گرم است گر امروز نباشد فردا
 زاهد که ز بوریا بدعوی برخاست
 چون شعله خس زود نشیند از پا

افتاده‌ام از درس ز درد اعضا
 کوشاگردی که مالد اعضای مرا
 می‌مالیدند تا مرا استادان
 ای کاش که گوش میشدم سرتاپا

دارم دردی که هست جانگاہ مرا
 باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
 هر چند که نیست مهلك این گرفت ولی
 دایم تا مرگ هست همراه مرا

بی‌فهم اگر چشم بدوزد کتاب
 نتواند دید روی معنی در خواب
 کی غور کند در سخن بی‌فهم آن
 غواصی بحر نیست مقدر حباب

سیل است ز شوق کلبه‌ام گریه
 آرام بیاد داده این خانه خراب
 تا بر لب کشتیم زند بوسه
 می‌گردد آب در دهان گرداب

خواهد دلم از سوز درون گشاید
 کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
 از سوختن ایمن ننشیند
 پای چنار باغبان ریزد آب

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
 در صورت کس مبین و معنی دریاب
 هر چند عقیق است با آتش هم رنگ
 دارد بدهان تشنه خاصیت آب

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب
 پستان بلب ماست حباب می ناب
 ما را نبود بغیر بیهوشی خواب
 گهواره ماست کشتی عالم آب

افسوس که رفت نشئه عهد شباب
 سرخوش نشدیم یکدم از باده ناب
 از بهر تماشای جهان همچو حباب
 تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

تا از رخ خود گشاده این چشمه نقاب
 آید بنظر چشمه خورشید سراب
 بر آب روانش نبود چشم حباب
 چشمی است که خضر دوخت از شوق بر آب

شد زال فلک از خنکی گرم عتاب
 برد از رخ خوبان چمن رنگ شباب
 موی سر سرو گشت از برف سپید
 دارد ز سیه بهار امید خضاب

هوش است که سرمایه صد درد سر است
 فارغبال آنکه از جهان بیخبر است
 در بیضه نمی کنند مرغان فریاد
 هرچند که بیضه از قفس تنگتر است

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت
 صحت گل عیش ریخت در پیرهننت
 تب را بغلط بر تو ره افتاد کنون
 مشتی عرقی گشت و چکید از بدنت

در گوشه بی تعلقی جای دل است
 وارسته همیشه در تماشای دل است
 کشتی چو قلندران به پهلو بندد
 آنرا که هوای سیر دریای دل است

برخیز غنی هوای فروردین است
 می نوش که وقت باده خوردن این است
 فصلی است که آشیان مرغان چمن
 از کثرت گل چون سبد گلچین است

در باغ صبا چو تخم سرسبزی کاشت
 خاری بسر راه تماشا نگذاشت
 نرگس بهوای دیدن صحن چمن
 از روزن چشم خویش کاغد برداشت

خورشید رخ یار مرا منظور است
 غم نیست گر از دیده سیاهی دور است
 چون ماه بود به عکس مردم حالم
 تا نیست سفید چشم من بی نور است

زد پنجه بسینه و دلم را برده است
 شادم که دل مرا بدست آورده است
 اسباب جمال هر چه باید دارد
 چیزی که نگار من ندارد در دست (؟)

سرمایه من در آستین دست تھی است
 حاتم دولتم نگین دست تھی است
 اهل زر و سیم تنگ دست تھی
 که فراخ است همین دست تھی است

آن را که بکف نباشد از زردی است
 سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
 از عمر دمی بیش نصیب بود
 هر چند حباب سرزد از آب حیات

هر مرد که با زنان بخواهد ترست
 عارض خویش غازه از خواری بست
 بنگر به نر انگشت که در پست
 بهر انگشت فروتر بنشست

دیوان غنی

بدگرچه دمی چند به بیکان بنشست
سررشته نیکیش نیفتاد
از تیره دلی پاک نشد خاکستر
هرچند که با آتش و آ

ای داده ترا خدای برحس برات
لعل تو نکوتر بود از
باشد کمرت به ز کمرهای بتان
هرچند تمایز نبود در

امروز گرت اختر طالع سپر است
در روز دگر دشنه خونریز
غافل منشین از انقلاب گردون
در پرده چو برگشت دگر پرده

کو بخت که از هوش شرابم ببرد
از خود سفر عالم آیم
چون نرگس می پرست خوبان بچمن
در سایه برگ بید خوابم ببرد

هر کس که بکنج انزوا بنشیند
کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
در خانه خویش هر که پیوسته نشست
نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

بر غمزدگان اهل جهان می‌خندند
 از جوش فرح بصد دهان می‌خندند
 در بزم طرب بسان مینای شراب
 ما می‌گرییم و دیگران می‌خندند

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد
 چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
 ما کاسه نداریم که در یوزه کنیم
 در یوزه برای کاسه می‌باید کرد

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود
 از چهره من پرید رنگ بهبود
 نتوان نفس گم شده‌ام پیدا کرد
 افروختن چراغ آئینه چه سود

در فصل بهار پارسا نتوان شد
 هم صحبت ارباب‌ریا نتوان شد
 فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک
 سیراب ز موج بوریا نتوان شد

تا فصل بهار رو به گلشن آورد
 هنگامه افسرده دی برهم خورد
 از حیرت عشق و شوخی حسن بی‌باغ
 بلبل به سبد گل به قفس باید برد

چون در غم خورشید فغان برخیزد
هرکس شنود از دل و جان برخیزد
بر تربت او ز دیده میریزم آب
شاید که ازین خواب‌گران برخیزد

طغراکه بود روح کثیفش چو جسد
باصاف ضمیران شده دشمن زحسد
گوید که برند شعرش ارباب سخن
نامش نبرند تا به شعرش چه رسد

برخیزو بجننگ خصم شمشیر ببند
بر تیر نظر بسان زهگیر ببند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر
پر را بکش از بالش و بر تیر ببند

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید
مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هرچند که عمری هوس روی تو داشت
گرداند ورق آینه چون خط تو دید

چون نخل قد یار گل افشان گردد
مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم
خاک تن من سفال ریحان گردد

هر کس که بخویشتن گمانی
خون درنگری عیب نهانی دارد

عمریست که درباغ جهان
میوه که دیدم استخوانی دارد

جز زخم زسر تراش مستم چه
سینه سر بجز شکستم چه رسد

دل کیسه بدستگیریش دوخته
نگرفت تا بدستم چه رسد

از اهل سخن کس به قلندر نرسد
شعر باو عرفی و سنجر نرسد

هر مصرع او بسکه بلند افتاده است
ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

.....

نام پدر وجد بزبان آوردند
شاید که همای دولت افتد در دام

مردم همه استخوان فروشی کردند

از مردن خورشید جگرها خون شد
درد دل ما خسته دلان افزون شد

آسان نبود فراق اسباب کمال
خم خاک نشین در غم افلاطون شد

.....

.....

شد بسته دهن‌ها ز هلال رمضان

این طرفه که کار قفل آید ز کلید

گر فیل شوی پای منه بر سر مور

غافل مشو از جوهر تیغ پسر مور

عالم شده در چشم سلیمان تاریک

تاگشته عیان سیاهی لشکر مور

تا دین تو وا کرد بر امت در خیر

بر روی زمین نیست نشانی از دیر

چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه

کز پیرویت گذشت و شد تابع غیر

جان رفت و نرفت درد جانگاہ هنوز

دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز

ما گرچه رسیدیم بمنزل اما

آسایش منزل است در راه هنوز

ای بافته از ذکر خفی دام هوس

مرغ نفست گشته گرفتار قفس

خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب

در ترك هوا کوش نه در حبس نفس

ای صاحب هوش عیب می نوش بپوش
 بیهوشی مردم بته هوش بپوش
 بینی ز کسی اگر بدی یا شنوی
 در پرده چشم و پرده گوش بپوش

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
 آخر دلت از تیر جفا گردد ریش
 دادند چو صورت کلید ابرو را
 پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

ای شیفته زینت و پیرایه خویش
 تا چند بلند میکنی پایه خویش
 نفعی نتوان برد ز سرمایه خویش
 آسوده کسی نبوده در سایه خویش

چون بیخردان بی خبر از کار مباش
 سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
 ترسم که ز چشم اهل بینش افتی
 چون طفل سرشک مردم آزار مباش

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق
 هرگز ندهد سپهر آزار بخلق
 در باغ جهان نهال جودی که ز فیض
 هر روز دوبار میدهی بار بخلق

چون نیست در افتاد گیم کس را شك
 برخاسته از چه رو بحنگم هريك
 دعواى برابرى ندارم بسه كسى
 با خاك چرا برابرم كرد فلك

تا عشق مرا بعرضه آورد فلك
 برداشت ز روی خوب تو پرده شك
 شد حسن تو از بخت سیاهم روشن
 بهر زر خورشید بود سایه محك

مستان همه خفته اند در سایه تارك
 از گرمی خورشید قیامت بیباك
 دنیا گویند مزرع آخرت است
 ای شیخ بریز دانه سبحة بخاك

ای در غم نور دیده چشمت نمناك
 یعقوب صفت جامه صبرت صدچاك
 در ماتم فرزندان مریز اشك بخاك
 صد طفل مكن برای يك طفل هلاك

هر دل که بسختی است بود دایم تنگ
 باشد گردون بسخت جانان در جنگ
 هر کس که تواناست کشد رنج زیاد
 نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| پوسته بکنج انزوا در سفرم | با آن |
| در سفرم | هر چند مسافتم بودیک کف دست |
| ا در سفرم | عمر |
| <hr/> | |
| هر چند که از مدرسه راهی نشدم | آگ |
| حاشی نشدم | موی سیهم سفید گردید و هنوز |
| بیاهی نشدم | واقه |
| <hr/> | |
| صد شکر که از حرص و هوا وارستم | چشم |
| مناع دنیا بستم | چون شکل درم بود ز ناخن پیدا |
| ز بی نیازی دستم | زد به |
| <hr/> | |
| هر چند که برگرد جهان گردیدم | ار کس |
| رخن ملایمی نشنیدم | شد برده چشم من چو عینک سنگین |
| از بسکه ز خلق سخت روئمی دیدم | |
| <hr/> | |
| آنرا که بود در همه فن دست تمام | |
| نماش نبرد ز بی تمیزی ایام | طفلی که ز بوستان بخواند ورقی |
| چون سرو بر آورد ز موزونی نام | |
| <hr/> | |

بربستر ضعف روز و شب بیمارم
 از گرمی تب گداخت جسم زارم
 جز نام نشان نماند از پهلوی من
 اکنون گویا چو حرف پهلودارم

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم
 چون کاغذ پیچیده بکش رودرهم
 زنهار مشه از دو زبانان ایمن
 عاقل در بیم باشد از تیغ دودم

هر چند صفات خویشتن میدانم
 چون کار بدست میرسد حیرانم
 التمه بدو ک پیره زن می مانم
 سر رشته بدست خویش و سرگردانم

کردم هر چند جستجو در عالم
 یاران موافق بجهان دیدم کم
 افسوس که همچو مهره های شطرنج
 یکرنگ نیند همنشینان با هم

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
 گل بشکفت خاطر ناشادم
 ممنونم از آن نخل برومند که کرد
 بعد از عمری برگ سبزی یادم

هر کس که هنرمند زید در عالم
 هست از هنر خویش دلش را صدغم
 دیدی که بوقت رشته تابی خیاط
 می‌ساید دست از تأسف برهم

امشب که زناز و عشوه ای لعبت چین
 چون مهر جهانتاب شدی پرده نشین
 تا وقت سحر بهر سراغت چون شمع
 آهم بفلک دوید و اشکم بزمین

هر چند شود دلت ز خاموشی خون
 ز نهار مگو به هیچکس راز درون
 آنرا که بود مغز و خرد خاموش است
 از کاسه‌پر صدا نیاید بیرون

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین
 نقش گنه از لوح جبین تو مبین
 از روسیهی پاک نگرودی هرگز
 تا سر ننهی بسجده مانند نگین

جویند دوی درد از من دگران
 لیکن الم من نپذیرد درمان
 آری نبود شکست بازار درست
 هر چند که پر ز مومیائی است دکان

از خلق بگوشه نشستم پنهان
 میگردد ازین ره سخنم گرد جهان
 ترسم که دگر سخن شود گوشه نشین
 ازخانه برون آیم اگر همچو زبان

گر رتبه شعر خود بپرسی ازمن
 گویم سخنی باتو مرنج ای کودن
 بر هر ورقی که کرده مشق سخن
 چون لوح زبان بشوی از آب دهن

گلگون تو هست بسکه سرعت آئین
 چون رنگ سبک بی پرد از روی زمین
 گردید بلند آتش غیرت برق
 زین باد که جسته است از دامن زین

آن کس که بسزد ز قناعت پهلو
 پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
 چون رشته شمع سوزد از آتش حرص
 در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

هر کس بتو از بهر پناه آرد رو
 از ربط مخالفش تهی کن پهلو
 فانوس ندارد آستین در جامه
 تا شمع زده است دست در دامن او

ای جامه فقر زیب و پیرایه تو
 وی شاه و گدا توانگر از مایه تو
 درخاتم صنع سرنزد نقش دو کون
 تا صرف نشد سیاهی سایه تو

تا غنچه شد از سر دهانت آگاه
 گردید زبان گفتگوش کوتاه
 زد لاف ز همرنگی لعل تو نگین
 آخر بدروغ روی خود کرد سیاه

ای برده جمال تو زخورشید کلاه
 رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
 از خجلت روی آتشینت یوسف
 تا آب نشد برون نیامد از چاه

زان دم که فتاد از نظرم دور آن ماه
 گم کرده ره چشم ترم طفل نگاه
 از بسکه گریستم بشبهای فراق
 گردید سواد دیده ام آب سیاه

طامع که بملك حرص گردد راهی
 در سعی عبث نمیکند کوتاهی
 قارون ته خاك رفت از طول امل
 تا بردارد درم ز پشت ماهی

انگشت بشمع داغ من گر بنهی
 قالب کنم از بیم چو فانوس تهی
 شب ناخوشم از روز بمن خوش گذرد
 اینست مگر حقیقت روز بهی

از همره خویش گر جفا برداری
 هرگام ازو فائده‌ها برداری
 در راه سلوک دستگیر تو شود
 آن را که ز خاک چون عصا برداری

ای باد صبا طرب فزا می آئی
 گویا که ز کوی یار ما می آئی
 از کوی که برخاسته راست بگو
 بسیار بچشم آشنا می آئی

مثنویات

مرا بر تن زبانی گشت هر مو
شوم در وصف حجامی سخن گو
کلاه از نخوت شاهان ربوده
سران را زیر دست خود نموده
به او آئینه بسته چشم امید
ز پهلویش زده پهلو به خورشید
نشان داده ز خورشید آن پریرو
شده خط شعاعی نشتر او
چو گردد نشترش از دور پیدا
پی تعظیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم زو يك سر مو
بود از مو سبکتر نشتر او
شده از سر تراشی سرور خلق
روان چون آب حکمش بر سر خلق
به سرها گو نریزد آب دیگر
که مو پیش میان او شده تر

زبس مقرض آن مه دلکش افتاد
 دهد از چشم و ابروی بتان یاد
 ز بس مقرض او دل بسته با مو
 بود هم چشم با مقرض ابرو
 چو خارنشر از دستش کند گل
 بر آرد از رگ گل خون بلبل
 به فصادیش نقش خوش نشسته
 بود کارش همیشه دست بسته
 زخونم شاخ را تا کرده گلگون
 نشسته شاخ گل از رشک در خون
 چه افسون میدمد آن فتنه انگیز
 که شاخ گل ازو گردید گلریز
 می شوقش مگر نوشید حجام
 که نام شیشه کرد از بیخودی جام
 چنان از آتش شوق است بیتاب
 که هر شب میخورد چندین سیو آب
 نموده جمع خاکستر به گلخن
 کند آن ماه تا آئینه روشن
 بجز قلم نباشد مطلب او
 ولی می آزماید تیغ بر مو
 کشد تا باده خون من آن مست
 کدوئی بینمش پیوسته در دست
 شدم در بحر خون از دست او غرق
 تماشاکن که گشتم از کدو غرق

به راه انتظار آن گل اندام
 بهی کیسه برون آید ز حمام
 ز مستی میکشد آن ماه پیکر
 چو جام باده طاس آب بر سر
 ندارد چشم من زین آرزو خواب
 که باشد پیش او چون کاسه آب
 بیا ای آفتاب عالم افروز
 شب ما بی توشد از تیرگی روز
 نهاد آئینه ام آن ماه در پیش
 ولی آندم که بیرون رفتم از خویش
 ز دستم دور از آن افکند ناخن
 که در جائی بسازم بند ناخن
 سبک برداشت چون آن مهر پر نور
 تو گوئی سایه ای کرد از سرم دور
 بود تا مه چسراغ بزم عالم
 مبادا سایه او از سرم کم

* * *

درین موسم از بسکه یخ بست آب
 شد آینه خانه سرای حباب
 به صحن گلستان خط جوی آب
 نماید که چون جدول اندر کتاب
 دف از دست مطرب نشد آشکار
 که بسته است یخ نغمه آبدار

چنان کرد در آب سرما اثر
 که نقش بر آب است نقش حجر
 همین نغمه بط می‌سراید در آب
 «خوشا حال مرغی که گردد کباب»
 چنان آمد آتش ز سرما به تنگ
 که گردید پنهان دوباره به سنگ
 ز هم آتش و شعله افتد جدا
 بگیرد اگر يك نفس از هوا
 شراری گر افتد ز آتش جدا
 شود ژاله در يك نفس در هوا
 شده خشك از بس ز تأثیر باد
 ز عینك دهد پرده چشم یاد
 چنان مردم از آب دارند باك
 که بنهفته است آینه رو به خاك
 بود برگ عشرت بدست چنار
 که فصل خزان آتش آورده بار
 از آن داده ماهی تن خود به خار
 که شاید بگردد به آتش دچار
 ز بس سرد گشته تنور سپهر
 ندیده درو گرم کس نان مهر
 روان چون شود بر زمین جوی آب
 که بسته است یخ چشمه آفتاب
 ز سرما دمی یافت ماهی نجات
 که از تیغ یخ کرده قطع حیات

ز بس برف را نیست پروای آب
 رود چون کف بحر بالای آب
 درین موسم آید چو آتش به کار
 خزان ساخت کرسی زچوب چنار
 بود اخگر از منقل آتشین
 نمودار چون از نگین دان نگین
 رود پایش از تخته یخ ز جا
 چو خط هر که افتد ز کرسی جدا
 کسی را که در سنگ یخ پا شکست
 ز کرسی برو می توان تخته بست
 گریزان مگر گشته اند از هوا
 که دارند آهن همه زیر پا
 شد افسرده ای در جهان کامگار
 که چون سنگ آتش کشد در کنار
 درین لای گل چون شدی کس روان
 نمی بود گر پای یخ در میان
 تعجب مرا داد رو زین هوا
 که چون بسته شد راه گردید و
 ز بس کرد سرما به ماهی اثر
 بر آورد بار خود از جای تر
 فند هر که را چشم بر روی آب
 کند زود قالب تهی چون حباب
 به سوی فلک هر که سرداده آه
 شده برف و افتاده بر خاک راه

زمستان براریم چه بازی کند
 که از آب آئینه سازی کند
 اگر چه گرفت آتش اندر کنار
 نشد گرم يك لحظه دست چنار
 ز سرما به مرگ آنکه گردد دچار
 درین فصل دو نرخ کند اختیار
 چو طفلان قدم سوی مکتب زنند
 بر اوراق یخ مشق مرکب زنند
 درین فصل باشد کسی هوشیار
 که گلخن نشین است دیوانه وار
 ز بس بست یخ زین بیان بر زبان
 زبانی دگر شد نفس در دهان
 از آندم که سرما درآمد به جوش
 نجنبند دهان يك نفس همچو گوش
 نباشد چو دیوانه کس پیش‌بین
 که اخگر صفت گشت گلخن نشین
 سرشکی که از دیده گردد جدا
 شود بسته چون اشک شمع از هوا
 درین فصل از بسکه یخ بسته آب
 دهد یاد از گوش ماهی حباب
 مگر زین هوا شد خبردار مور
 که در زندگی بهر خود کند گور
 ازین پس نرانم ز سرما سخن
 که یخ پاره‌ای شد زبان در دهن

* * *

هندوئی دیدم که مست از عشق بود
گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن ز نار دار
نیست در دستم عنان اختیار
«رشته‌ای در گردنم افکنده دوست
می‌برد هر جا که خاطر خواه او است»

مقطعات و اشعار پراکنده

حیف کزدیوار این گلشن پرید
طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخرخامه را از دست داد
بی عصا طی کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نمیریزد قلم
شد سخن از مردن طالب یتیم
هر دم از شوقش دل اهل سخن
چون زبان خامه میگردد دو نیم
عمرها در یسار او زیر زمین
خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر
گشته اند این هر سه در یکجامقیم
گفت تاریخ و فسات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

* * *

نیست دور از اثر صحبت او
 که لب گور درآید به سخن
 بر سر خاک وی ارباب زمان
 جامه پوشیده سیه چون سوسن
 گفت تاریخ وفاتش طاهر
 برد الهی ز جهان گوی سخن

حیف کز فوت قدوة امرا
 به سپر داغ شد نصیب سیاه
 تا کند فتح ملک باقی را
 رخت بیرون کشید زین خرگاه
 دورزان آفتاب اوج کمال
 مردمک شد ز گریه ابر سیاه
 جسته از بسکه برق آه از دل
 خرمین ماه ماند یک پرگاه
 آنکه داغند ماه تا ماهی
 همه آزاده دل گدا و شاه
 شد نفس ناله در گلو ما را
 همچو نی زین مصیبت جانگاه
 همچو اوراق گل بدست صبا
 لخت های دل است در کف آه
 همتش داشت رتبه عالی
 بود والا بخلقت او زین راه

همه کردند فکر تاریخی

از پی فوت آن مقرب شاه

جست این مصرع از زبان غنی

مرد اسلام خسان والا جاه

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم

گرمی شمع ز کافور نمیگردد کم

بسیرفتی و از تیغ فراق پی هم

زخم چندان بمن آمد که نیاید بقلم

سیر این غمکده کردیم ز مه تا ماهی

هیچکس نیست که بی داغ بود در عالم

کف دریا نشود پنبه داغ ماهی

به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده

پیش محراب همان به که کنی خود را خم

هست رویش گل روی سبذباغ وجود

گرچه باشد دهنش غنچه گلزار عدم

میشود نال قلم سوخته چون رشته شمع

حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم

شرف ذات بتقلید نگردد حاصل

گاو و خر را نکند خوردن گندم آدم

هر که آئین قناعت بودش ملت و دین

بشکند روزه اش ارسنگک به بندد به شکم

همچو مومی که شود پر شکن از نقش نگین
 دیده چون زخم دلم چین بجبین زدمرهم
 یاد آن بت کند و سرزند از شوق بسنگ
 غلط است اینک به برد سجده برهن بصنم
 آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق
 دیده ام لغت جگر دارد اگر شد بی نم
 حاصل دل شکنی غیر تأسف نبود
 آسیا بی سببی دست نسایسد برهم
 قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما
 بسفر می بردم آب خورش همچو قلم
 دولت ظاهر و باطن شود از می حاصل
 خم روایت ز فلاطون کند و جام زجم
 خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا
 هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

مغز سرها می خورد چون مار ضحاک از جفا
 ژاژخارا گر زبان آرند بیرون از قفا
 گشت با خار مغیلان پای من تا آشنا
 کفش را بر خاک ره انداختم چون نقش پا
 فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا
 می برد درج از کدو بهر گهر غواص ما
 خام گویان بسکه می سازند معنی ها شهید
 شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا

زلف را بر روی خط بهر فریب افکنده است
 دامها را بر سر هم گسترده صیاد ما
 جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست
 گر کشتی دامن زدستم خون من گیرد ترا
 میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی
 پوست آری عاقبت از مار میماند جدا
 هر که باشد در جهان مشتاق هم رنگ خود است
 گاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
 از برای سرو جایی چون کنار آب نیست
 آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

درد اعضا ساخت تا اسب مرا بیدست و پا
 پشت او با زین نشد چون اسب شطرنج آشنا
 چون گذارم زین به پشت او نمی جنبید زجا
 بر سر دیوار گویا خانه ای کردم بنا
 تا نباشد کس بدنبالش نیابد روبراه
 تازیانه نیست چون دم یکدم از رانش جدا
 گر رکاب این گرانجان قالب خستی شود
 بر نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا
 بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خرد
 بسته ام جای حنای زین به پشتش تخته ها

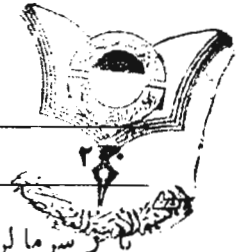
روز و شب از بس زمین گیرم ز درد دست و پا
 پیکر من میزند پهلو به نقش بوریا



قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا
چون قدم در ره گذارم میروم پایم ز جا
تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا
بر نمی خیزم ز جای خویش همچون نقش پا
در تیمم عمر من بگذشت چون آئینه ها
این سزای آنکه گشتم عمرها سردر هوا
پشت ما گردید خم افزود ضعف تن مرا
گرچه محکم میشود چون رشته میگردد و تا
گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم
میشود انگشت پایسم رفته رفته خار پا
در علاج درد اعضا سخت حیران مانده ام
کاش میکردم زحیرت یکنفس گم دست و پا
در میان تا گردد و آید نمی گردد ز هم
کاسه های زانوم چون شیشه ساعت جدا
میکشیدم انتقام درد خویش از آسمان
کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا
گشتن از پهلو به پهلو ی دگر معراج ماست
نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا
بسکه در اعضای ما افتاده از خشکی شکست
هر رگ ما گشته موی کاسه زانوی ما
بار درد من کسی از اهل عالم بر نداشت
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا
جسم زار ما ندارد طاقتمشئی کنون
استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما

روزگاری معنی نغزش نفهمیدم که چیست
 عاقبت افتاد این معنی سرا در پیش پا
 لشکر ضعف ار بتازد بر سر من باک نیست
 میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی
 در پی مشکل گشایان هرزه گردیدن چرا
 کی گره را میکند سوزن ز تارخویش وا
 بسکه از آزار دست ما خجالت میکشد
 درد از شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما
 یکنفس دستم چرا غافل ز یاد درد نیست
 گرنپیچیده است از رگ رشته برانگشتها
 دستها را بسکه از افسوس برهم میزنم
 می‌پرد چون رنگ‌رو از دست من رنگ‌حنا
 قصه‌ دردت ندارد هیچ پایانی غنی
 تا بکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

موسم سردی شده سرگرم یخبندیست آب
 بط اسیر بیضه فولاد گردید از حباب
 بسکه هر دم می‌نشیند بر رخس گرد سحاب
 شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب
 از زبان تیشه یخ را سرزنش‌ها میکنند
 گر نبودی سخت‌رو از شرم میگردید آب
 حلقه‌های دام ماهی همچو عینک شد زیخ
 کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب



دیوان غنی

باز سرمالرزه براندامها افتاده است
نیست غیر از موج ایمن پنجه‌ای از اضطراب
برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پرتو برق است گویا جانشین ماهتاب
کس درین شبها نمی‌یابد نشان روشنی
آسمان تیری به تاریکی فکنده است از شهاب
تا نبیند از نگاه دور آسیبی ز برف
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب
سد راه ترکناز لشکر گرمی است یخ
پنبه از آتش ندارد باک و برف از آفتاب
بیش از این تعبیر نتوان کرد از بیدادوی
چشم می‌گردد سفید از برف رابیند بخواب
زین ریاضتها که در ایام سردی می‌کشند
جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب
هست چون طوطی ز یخ آئینه اش پیش نفس
بسکه دست خویش از جان شست بطدر زیر آب
بست آب چشمه خورشید تا در دلویخ
خشک لب از تشنگی افتاد ماهی در سراب
دود هنگام وداع شعله از بیسم هوا
بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب
پنجه خورشید را از دستبرد دی نماند
آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب
کوزه‌ها همچون صدف از ژاله تا پر گوهر است
تخته از خجالت دکان بحر را بستست آب

هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست
 تخته نعلین از آن بستند در پاشیخ و شاب
 در سرمن باد میگردد غنی چسبون گردباد
 سازگار از بسکه بامن نیست استعمال آب

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان
 بیضه‌های عندلیبان همچو دندان در دهان
 طفل اشک از خانه‌های چشم بیرون میرود
 ابر تا چون کاغذ باد است در هرسودوان
 داده یاد از مردم چشمی که میگردد سفید
 زاغ زیر برف سا پنهان شده در آشیان
 آسمان چون چرخ حلاج است کز گردش بخاک
 پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هر زمان
 گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
 تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان
 بسکه زخم تیرباران خورد از دست فلک
 مرغ نتواند پرید از شاخ چون زاغ کمان
 کرده است ایام گرمابسکه در رفتن شتاب
 برق باشد آتش و امانده این کاروان
 میزند پهلو به نخل طور از آتش چنار
 زبید از خود را کلیم وقت داند باغبان
 کی شود از مشعل خورشید ساق عرش گرم
 زین هوا هر چند کرسی کرد برپا آسمان

میکند هر کس که گردد ساکن این سردسیر
 نورپوش از شوق آتشخانه راهم چون کمان
 بسکه هر سو پاره‌های یخ براه افتاده است
 تیشه برپا میزند هر کس که می‌گردد دوان
 میزند لبهای بام از پاره‌های یخ مدام
 خنده دندان‌نما برجست و خیز رهرو
 چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار
 پرنشد از برف بر شاخ آشیان بلبلان
 تا کند در یوزه آتش بگلشن از چنار
 کاسه بر کف هست سرواز آشیان بلبلان

در روغن او فتاد ز داغم چو نان درد
 جز شکر نعمتم نبود بر زبان درد
 گاهی رود به جانب سر گاه سوی پا
 شد استخوان پهلوئی من نردبان درد
 خاشاک موی درد سرم اینقدر چراست
 گر نیست کاسه سر من آشیان درد
 گریست گشت پایه اش از پای من چه باک
 شد مرتفع ز شانۀ من باز شان درد
 خواهد شکسته شد قلم استخوان من
 تا چند در شکنجه بود از بنان درد
 آخر دلم شکسته شد از درد استخوان
 ای کاش بشکنند چو دلم استخوان درد

* * *

دمیکه زخم پیاپی خورد ز نشتر او
 رگم بناله درآید چو تار از مضراب
 صدای استره اوست بسکه شورانگیز
 ز سرتراشی او پای میجهد از خواب

از مردن تو حاصل عمرم تباه شد
 چیزی که صرف گریه نشد، صرف آه شد
 می آمدم که تنگ در آغوش گیرم
 سنگ سرمزار توام سنگ راه شد

پایان